M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE3905

ما شاء الله لا قوة الا بالله

بعونه تعالی نسخهٔ جامع نکات لطیفه و حاوی صنائعات شریف مختصر ... تا بدار ... مسمی به

مطلع الانوار

... قدس الله سره العزیز ... من تصنیفات ...

حسب فرمایش چراغ الدین تاجر کتب ساکن لاهور بازار کشمیری

قد طبع في المطبع المرتضوي الواقع في دهلي

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بسج دقائق که مطلع الانوار الهی ست وای بسج حقائق که مجمع اسرار نامتناهی ست ارشاء مالک یوم الدین فاتحة الکتاب رب العلمین ست

خطبهٔ قدس است بملک قدم
زانچه حکمت زد و توقیع راز
شمسهٔ نه منظر هر دو سرای
نامهٔ لاریب دیباچه دریاست این
آنچه ز جان زنده برآرد نفس
حرف الهی چو برآرد علم
قفل بدین گنج ندارد کلید
معرفت ار جوید ازین پرده باز

بسم الله الرحمن الرحیم
نیست مگر کین رقم دلنواز
مطلع دیباچهٔ وحی خداست
بر سر آن نامه چه طغراست این
فاتحهٔ حمد خدا نیست و بس
زمرهٔ قلم را که نگردد قلم
وهم برین پایه نیارد رسید
تحفهٔ غیرت کندش سنگسار

ور کند اندیشه درین ره ستیز
دست سیاست شکندش تیغ تیز

سهل بود تا که بدو حرف کن
از ملک العرش چه سنجد سخن

حرف کمانکش ز خط کبریا
مهر زده بر دهن انبیا

تا صفتش پرده نشینده تر
کورترین دیده که بیننده تر

کی سخن او بجد مردم ست
زین سخن کو به بروی گم است

زین دم بادی که توان در گرفت
پرده نگارش نتوان بر گرفت

سکه حکمش ز تقدیر برون
عرصه ملکش ز تصور برون

ز آن نمطی کامد ازو نقش کس
غایت آن نقش همانست بس

عرصه که هستی همه سنجد درو
لیک سر موی نگنجد درو

میوه همانست کز آن یافت بر
می به زمین گردد ازین زان هنر

تا چه بهشته خط خویش اندرو
باز نخوانده کم و بیش اندرو

دیده کن کوردلان جمال
سرمه کشی دیده وران کمال

معرفت آموز شناسندگان
معصیت آمرز هراسندگان

پرده کش جلوه گران نیاز
جلوه گر پرده نشینان راز

شمع نه زاویه بیکسان
روز رساننده روزی رسان

شاد کن سینه هر ناخوشی
عقده گشائی دل هر ناخوشی

سوزش اندیشه بیچارگان
خانه برانداز ستمگارگان

۳۰

رفیق

نیست خدای بجز آن بی‌نیاز | گوست خداوند خداوند ساز

زندهٔ باقی که جهان آفرید | کی مرد آن زنده که جان آفرید

آنکه بود خالق موت و حیات | مرگ نبرد چیره کی آرد برات

نیست بر آن هستی از دست شکست | گو همه را نیست کند هر چه هست

از دو رقم هفت و چهار آفرین | یک رقمش راست هزار آفرین

خیمهٔ شش گوشه بر اختر کشید | چار وتد را برسن در کشید

نه تتق از اوج هوا کرده نشر | دامن شان بسته بدامان حشر

هر فلکی را که بر آراسته | از پی کار دگر آراسته

هر قدح آراست بر آب دگر | در ته آن ریخت شراب دگر

این گهرین خانهٔ سیمای نمای | کرد بصنع از پی مردم بپای

تختهٔ خاکی بکنارش نهاد | ز احسن تقویم شمارش نهاد

کوکبهٔ چرخ بانجم نگاشت | انجمن خاک بمردم گماشت

ساخت ز نیلی قطره چو ادهم گهر | طرفه که نه بحر یکقطره در

شقهٔ هر پوست بجان در کشید | تختهٔ هر دل بزبان بر کشید

در خرد رشتهٔ جانرا سپرد | ملک سخن تیغ زبانرا سپرد

از خرد افروخت چراغی بلند
روغن از آن کاسهٔ سرها فکند

دیده دل را از بصر تاب داد / چشمه جان را به بقا آب داد

مردم دیده بسپید و سیاه / کرد ته چتر سیه پادشاه

نور بصر داد که بینا شدیم / مهره کش حقه مینا شدیم

انوریان را ره شعری نمود / عنصریان را برباعی نمود

ز آب و گل آراست فراوان حصار / نه در شان خازن هژده هزار

قلعه تن داده بده کار سنج / پنج برون سوی و درون نیز پنج

پاس خرد در همه سرهاش داد / در ز اجل را همه درها گشاد

هرچه که شد زنده فرو مرد باز / هرچه برآورد فرو برد باز

تا همه لبها بود انجا به بند / کو لمن الملک برآرد بلند

5

مناجات اول در اثبات وجود واجب الوجود و در اولیت سجود سوی حضرت رب المعبود و صفت دست قدرت که نه خاتم فلک در صنع او کرده است و عجز آدمی که نه محیط بساط شاید و اگر نقطه دایره گلگو و شرح الست

ای همه هر دو جهان ذره از راه تو / هیچ تر از هیچ بدرگاه تو

پشت فلک طوق سجود از تو یافت / شام عدم شمع وجود از تو یافت

یافته از درگه تو فتح باب / بارگه ان الینا ایاب

هست کن هرچه بعالم توئی / و آنکه همه نیست کنند هم توئی

من که بوم کز دل شوریده رای / کن مکن خویشم برهم بر خدای

چون ز فنا نیست شود هستیم | جام رضا بخش دران مستیم
من که بوم خاک زبون آمده | صورتی از نیست برون آمده
تا کنم از هستی خود با تو یاد | گر ز خود و از هستی من شرم باد
گر ز تو موجود نباشد زیست | آدم فانی که و معدوم کیست
چون سر دعوی بکشد هر کس ز هست | تو ز قفائی و عدم گشت لیست
هستی مطلق که درو حق تراست | آن بتو گوئیم که الحق تراست
فکرت ما را سوی تو راه نیست | جز تو کس از سر تو آگاه نیست
بر تو زبان را که تواند نهاد | های هویت که تواند گشاد
راز تو از بیخبران بسته در | باخبر آن نیز ز تو بیخبر
وصف تو از اندازهٔ دانش برون | کار تو از اندیشهٔ مردم برون
هیچکس از هیچ کمندت بجست | حبل قضای تو که آرد گسست
حکم ترا در خم این نه زره | رشته دراز است گره بر گره
این همه دندان کواکب بکاز | یک گرهش را نگشایند باز
گر همه عالم بهم آیند تنگ | به نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز بیچاره مور | وای که بر قادر عالم چه زور
به که به بیچارگی از جان خویش | معترف آئیم بنقصان خویش
بر درت ای مایهٔ ده زندگی | پیشهٔ ما چیست بجز بندگی

سوی تو که دعوی طاعت بریم	عاجزی خود بشفاعت بریم

مناجات دوم در نیاز بنده که آن نعمت در ته اوست و طلب هدایت که آن رحمت همراه اوست و جستن امان نفس جستن از خراق زمانه آتش فروختن دست مطلق جهت قفا زدن و یوسگش شیطان

ای بنوازش دل خود کرده باز — از من و از طاعت من بی نیاز

نفس مرا کوست سزای گداخت — هم تو نوازی که توانی نواخت

گم شده گانیم درین تنگنای — ره تو نمایی که تویی ره نمای

راه چو در پرده کارم دهی — باز کن آن پرده که بارم دهی

گرچه بزنجیر درگ در خوریم — طوق ده از سلسله کوتریم

بینش من تیره شد از کار خویش — سرمه سپیدم ده ز انوار خویش

ده بصر اظلم قدم مستقیم — تا ز پل الف سوی گرایم سلیم

در ره اسلام دلی بخش نرم — دیده ازان نرم تر ده ز شرم

دیو پس انبوه پریشان تنیم — بدرقه ده که پریشان زنیم

زین دل آلوده که خون منست — قفل ز دیو درون من ست

در ره خود تیم روشنی بخش تیز — تا کنم از خویش بسوی تو گریز

زین دم غفلت که درو تنم گرفت — نفس زبون گیر درو هم گرفت

قوت شیر هم چنان ده به جنگ — کاهوی من باز رهد زین پلنگ

آنچه بود مصلحت کار من — دور مدار از من و کردار من

تا ندهد فضل تو باران فراخ — کشته کس برندهد هیچ شاخ

تخم عمل ده که بکارش برم — ابر کرم بخش که زان برخورم

کشتنم از آن ابر پرآوازه کن — گلشن امید مرا تازه کن

آن عمل بخش که بی گفتنی — پیش تو آرد به پذیرفتنی

چون بحساب عمل افتد شمار — حلم بدستور عنایت سپار

حرف سیاهم که وبال منست — سلسلهٔ گردن حال منست

از رقم عفو دلم شاد کن — خط امانم ده و آزاد کن

مناجات سیوم در تنبیه قصیده اول بر فضای قضای ربانی و توقع جاودانی بر ده عطا عطای سبحانی تسلیم کمان خلقت خویش بقبضه ارادت قادر کونین و برکشیدن سهم سعادت از کیش صاحب قاب قوسین

ای ز تو پر دامن امید ما — وز کرمت نعمت جاوید ما

چون تو گشادی در جاوید هم — کی بود اندیشهٔ نومیدیم

گنج گشاده کن و بی سیم بده — خواهشم آموز چو خواهیم بده

از همگان سوی تو رو یافتم — تا همه یابم چو ترا یافتم

سهل بود عقل چه سنجد ترا — در کف امید چه گنجد مرا

در لب من نه ز سر خوان خویش — لقمه باندازهٔ احسان خویش

زین تن روزی خور عصیانگری	دور کن اندیشهٔ کفران نمائی
زان همه بخشش که ز تو سوی ماست	گرچه سپاسش نه ز بازوی ماست
نیز قوی کن بدلم این اساس	تا نبوم در ره تو ناسپاس
آگهی از هستی من چون مسلم	هستی خود را بتو دادم زمام
مصلحت آموخت نشاید ترا	وار بدان گونه که باید ترا
من که بوم کز دل شوریده رای	کن مکن خویش برم بر خدای
بنده که باشد قدری خاک پست	کی بود آگاه ز راز الست
علم تو کو نقش طراز من است	حالت من به ز منش روشن است
خسرو مسکین ز دل مستمند	طرح بتسلیم رضایت فکند
ور ز غرض پرسدم احسان تو	حاجتم اینست ز غفران تو
کاخر کار آخرم آید چو روز	تکوی جان شوقم و سینه سوز
راه چنان بر که چو از خود شوم	با شرف دین محمد روم

نعت اول سیدی ملکین که ملک ملک است و سندی این که محیط فلک اوست و در ایجین انک لمن المرسلین و یاران وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چرخ گزینان عجب ارجمند	مهر رسول عرب ارجمند
احمد مرسل که نبشته قلم	حمد بنام وی و حاتم
نه فلک از نام محمد مقیم	هر دو جهان در صدفاتش دو نیم

این مصراع ثانی ترسیع است ۱۲ ش

گوی زمین برده بچوگان خود
عرصهٔ میدانش ازل تا ابد

موج نخستینش ز دریای نور
شسته بساط ابد و رفته دور

هستی کونین درین پرده کیست
ذره چه آگاه که خورشید چیست

زان ادب مکتب و امی لقب
عقل کل آموخته لوح ادب

کرده وکیلان قضا در نخست
هم بقدم سبق چه چندش نشست

هر سخنش کاصل مسلمانیست
حاشیهٔ نامهٔ ربانیست

درس شرف کرده بختم المآب
سر خط و حجت ده ز ام الکتاب

چین عنایت ز عطای کریم
دال ابهت ببرده ز میم

عقده و تیغی کنف نور او
حبل متین نسخهٔ منشور او

هشت گشاد از کرم و هفت بند
بند گشادیش سزای پسند

پرده کش امت شوریده کار
ضامن آمرزش آمرزگار

بار جهان بر دل آن نازنین
سینه چنان نازک و بار این چنین

نامه که آزادی خاص است و عام
کرده بتوقیع رسالت تمام

شاه ملک بخش جهانجوی او
شمع جهانتاب فلک دود او

ابلق ایام در آخر کشش
زاویهٔ فقر نه آخر کشش

تیغ کشیده قلم انداخته
فتنه ز تیغش علم انداخته

زان دو قدم کرد و جهان پیش رفت
گرچه پس آمد همه را پیش رفت

از عرق افشان بناگوشش وی | چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی
مهر ز نور رخش بفلک پاره ده | صبح ز مهرش دم بالا زده
گیسو و روی نور و خانش بهم | ابروی او بافته نون والقلم
از لب او نیم نمی سلسبیل | پر شکر او نمکی جبرئیل
گرچه که یوسف ز نمکدان نشست | از نمکش جانشینی هم نشست
مرده او خضر بحیوان خویش | تشنه او نوح بطوفان خویش
پیشتر از کالبد آدمی | دولت جان بود بر و زمی
آدم خاکیش چو جولان گرفت | خاکدرش مرتبه جان گرفت
خاک وی از بابت آدم بود | صبح مسیحا نفسش بود وی
چرخ که در رخش او پا نشست | بر در او گشت ز پا بنشست
باد بهشت ره ناسوی او | شرمنده ما خاک سر کوی او

نعت دوم در معراج سلطان الانبیا فلک عرش مسند والا او و شرف
قبه نه فلک نشیمن پای او احمد که الف دالش دادند تا بر کنگره را بیانشست و محمد

نیم شبی کان شه گردون غلام | گرد بدولت سوی گردون خرام
ولوله در عالم بالا گرفت | غلغله در گنبد والا گرفت
نه تتق و هفت صنم خاستند | هفت و نه خویش بیاراستند
ثابت و سیاره درین انتظار | ماند ز بیرون و درون بیقرار

ای در انتظار شد یعنی آوری آنحضرت ۱۲ اش

خازن جنت ز دل بی سکون — گاه برون آمد گاهی درون

روضه برآورد غبار از بخور — ساخته جاروب ز گیسوی حور

حور براه داشته چشمی سیاه — گشته ز دیده درم افشان براه

سدره و طوبی سوی بدر چنان — سجده کنان در شب قدر چنان

در همه ره کوفته هم کار زد — مرغ فلک بوسه به منقار زد

بلبل طوبی که نوا زد بلند — رقص در ادریس و مسیحا فکند

خاسته طاوس ملایک بپا — پایچه بالا زده طاوس وار

خواجه چو شمع شبستان نور — کامدشان پیک بشارت ز دور

پیش کش آورد پی شگفت — گوی و جهان یکتگ میدان گرفت

نوش آب و خورش از بهشت باغ — ز آتش خود نه کره را کرده داغ

مژده رسان گفت که مژده پذیر — کاورد آهنگ بعرش از سریر

خیز کله بسته ز وحی ابر — چتر سیه کرد ز شب بر سر

شاه رسل خاست بدین اتفاق — برق صفت جست به پشت براق

از حرم اول که شد اندر خرام — برگذر رفته ز بیت الحرام

وان حرم قدس چو واپس فکند — نور در اقصای مقدس فکند

جلوه نمود از عقب آن محترم — خانه بتخانه ز حرم تا حرم

گنبد دیگر که از آنجا نمود — بر در مسجد اقصا نمود

یکتک ازان پویه که برداشت پای | چارگره کرد ز هر شش جهای
پس بیکی جنبش آن راهوار | بر گره ماه شد آن شهسوار
مردمک دیده قمر شد ز نور | تاخته از چشم قمر گرد دور
خامه چو بر تخته دیگر نهاد | تیر قلم شد بخطش سر نهاد
چون بگلستان سوم خاص گشت | محتسب زهره رقاص گشت
تا بچهارم فلک آمد شتاب | توده بغلطیده بخاک آفتاب
چون علم افراخت به پنجم رباط | ترک فلک رفت نیابت بساط
در ششمین خانه بجد مشتری | بنده بی سیم شدش مشتری
چون بسوم خانه هفتم نشست | رشته زنار زحل را گسست
گرد چو در منزل هشتم ثبات | لرزه در آمد بهمه ثابتات
بره ده ساله بجولان گهش | خواست که قربان شود اندر رهش
ثور که بد گوهر پیشش باز | بار گهر کرد بپایش نثار
خاست دو پیکر ز دو رنفاق | سود دو رخساره بپای براق
بر سرطان چون قدم فرخ فکند | گشت سپهر از سرطان بی گزند
شیر بشب بوس براق چنان | از بن دندان شد سبلت کنان
در ته آن ابر چو آمد بناز | سنبله در سجده در آمد بپا
سنگ ورا گرد ترازو بجود | زانکه بمقدار ترازو بود

قوس چو بر جبین پیشش کشید | سهم سعادات ز کیشش کشید
روضه بزرا چو درود آورید | بر بزمان شیر فرود آورید
دلو که از چشمه چو خشک ماند | ز قرمش از چشمه رحمت فشاند
حوت که دریا بکفش را بدید | تشنه ز نه بحر بسویش دوید
کرد سبک پایهٔ زرینی بلند | بر سر عرش آمد و کرسی فکند
گرد ز پا رحمت نعلین دور | ز اطلس چرخ از قدم افشاند نور
چون قدری برتر ازان زد قدم | گشت خرامان به بساط قدم
بس که درون رفت در ایوان راز | دور شد از خویشتن راه دراز
شد بمکانیکه مکانی نداشت | وز خودی خویش نشانی نداشت
گمشده زانسان که جدیش بود | گمشدنش یافتن خویش بود
تن شدش از هستی صوفی بری | پاک شدش خانه ز صوفی گری
از همه خصوصا جهت خانه خیز | هر جهتی کرد بسوی گریز
هیچ جهت چون ز همه سو نبود | آنچه نگنجید بجهت رو نمود
گشت خیال دوئی از چشم دور | بلکه یکی گشت دو چشمش ز نور
دست بدزدید ز مقصود داشت | روی بطاعت که معبود داشت
ناظر دیدار پسندیده گشت | وز پی دیدن همه تن دیده گشت
یافته عین احمد عین الیقین | دیده بدو عین خدا را ببین

۱۵

او بیقین دیده جمال عزیز — ما همه امید که بینیم نیز

دید و شنید آنچه نگنجد بهوش — دیده همین بود همین بود گوش

حرف سری شد چو ز احمد جدا — حمد شده جمله بلوح ثنا

کرد نمازی به نیازی تمام — بود نماز از وی و از حق سلام

بارکه پشت فلک از وی خمید — بر سر خود کرده بدین پو سپید

یافته تشریف نماز خدای — آمده زان گونه نمازی قبای

از سمن و لاله آن بوستان — داد شمامه بکف دوستان

آنچه ز سرچشمه مقصود یافت — نیم کس خود به ابوبکر بخشید

دور گران ساقی بیجور بود — عدل عمر تیز دران دور بود

زانچه بایش که و ما دم رسید — قطره زان ابر حیا هم رسید

جام شرابی که پیمبر خورد — جرعه ازان جام علی نیز برد

بر دگران داد ازان جسم نمی — تا همه سرشته شد عالمی

ای شده مست از کرمت بیکسان — بوی ازان باده بخیز و رسان

نعت سوم در مخاطبهٔ حضرت نبی که بنای دو عالم از نور نبوت اوست و نبوت آدم از قوت او

کافی و حکیمی که علت جانی را ز الفهای قران طبیب فی

ای سخنت گنج خدا را کلید — گوهر آن گنج تو کردی پدید

از تو صلای بلی با الست آمده / نیست بمهمانی هست آمده

غرهٔ ماه از خم ابروی تست / طرهٔ شام از شکن موی تست

ماه بطوق خدمت چون هلال / شام بداغ حبشت چون بلال

صبح که لطفش ز سحر شیر یافت / در شب شیر از تو تباشیر یافت

برده ز گیسوی تو شب تار مو / وز خوی تو یافته گل آبروی

خلق گلابی ز گلی ریخته / تو ز کلاه گلی آویخته

لعل تو گنجینهٔ رحمان گشاد / چشم تو دروازهٔ احسان گشاد

از لب تو بی اسف صد رجا / جان نتوان کند چو یاسین بجا

بر قدمت عهدهٔ هر دو سرای / هر سخنت خازن وحی خدای

نام تو ز الله بدو میم پایه خاص / نامهٔ چهارم ز تو با اختصاص

از قلمت یافته حرف صواب / جایزهٔ ان علینا حساب

همت تو مشعل راه همه / ظل لوای تو پناه همه

خادم نه حجرهٔ تو ماه و مهر / بخت مسعود دران نه سپهر

فرش تو یزدان ز فلک ساخته / تو ز کلیمی علم افراخته

رشتهٔ فتراک تو بد هر سرشت / از چه دوزخ سوی بام بهشت

از پی آن بام که گردون بشست / گوشهٔ فتراک تو بازا بس است

قلزم رحمت توئی ای بی نیاز / گر تو نمازی شده هر بی نماز

۱۶

هر که طراز تو به بازو نهاد
نقد دو عالم به ترازو نهاد

برهنه گردان قیامت بدوش
کشته ز دل کرمت حله پوش

سایه خویش آنکه نگردیش نشر
داشتیش از پی خورشید حشر

تا چو بسوزیم در آن آفتاب
خود فکنی سایه بر اهل عذاب

از عمل خویش ندارم امید
بر کرم تست مرا اعتمید

روی بما کن چو توی پشتبان
هم دل ما ده بکرم هم زبان

این همه گستاخی ما در گناه
زان سبب آمد که توی عذرخواه

تکیه چو بر منعم خود کرده ایم
غم نخوریم ارچه که بد کرده ایم

قوت ما ده که پناهنده ایم
نعمت ما بخش که خواهنده ایم

منکه سگان تشنه جوی توام
خسروم اما سگ کوی توام

گرچه که هیچست کسی هدیه است
نیز گدایان بگذارند خواست

خواهشم اینست که خواهی ز غیب
کار ز وی بنده نشاند بجیب

آرزویم آنکه بروز شمار
مژده بعفوم دهی از کردگار

باد برین مژده دلم خوش نفس
مژده دهم هم تو باشی و بس

در مدح دریا ابر گوهر سحاب آبدار نظام جواهر دین فرید عقد الیقین انار الله تعالی فی سلک المقربین کالدر الثمین بالنور المبین

هر که ز دل دامن پیران گرفت
گنج بقا زین ده ویران گرفت

۱۸

ناصیه پیر نه تنهاست نور | بلکه جهانیست ز نور حضور
ناصیه پیر نه تنها ضیاست | بلکه یکی از صفت کبریاست
چشمه خورشید نه تنها ضیاست | بلکه زمین را نظرش کیمیاست
بین که مرا هست بخاطر درون | نقد معانی ز نهایت برون
نی ز خود این ملک اندیافتم | کز نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام | خضر و مسیح از دم یحیی العظام
آن بولایت شده سلطان نیاو | دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصه ملک جمش | خطبه هر بیلی رقم خاتمش
داده دل از پردگیانش خلاص | یافته از بار خدا بار خاص
نعبد ایاک طراز علم | فاخلع نعلیک مقام قدم
راهروی کو بطریق صفا | رفته قدم بر قدم مصطفی
سیرت میمونش بدین پرور | نسخه دیباچه پیغمبری
چون دم الهام زده کام او | نایب وحی آمده الهام او
غیب در آئینه دل روشنش | آئینه از موم نه از آهنش
چشم یقینش بتماشای غیب | در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان | جلوه کنان در نظرش هر زمان
گاه بیانش ز ملایک حشر | بر سخنش مگسان بر شکر

بهر دعائش که رود بر فراز | درگه و بیگه در نه چرخ باز

دست درافکنده فلک در جیب | داده برون گوهر پنهان غیب

نطع فلک همچو زمین خاک او | شیر سپهر آهوی فتراک او

ثانی خورشید بروی زمین | ثالث سعدین ز چرخ برین

در چمن روضهٔ قدسش خرام | بر شرف مقعد صدقش مقام

بیت مقدس شده برج دلش | رکن یمانی شده گنج صفایش

گاه وضو بر سر کرسی نشست | گاه نمازش زبر عرش دست

سکهٔ کارش بفروع و اصول | تابع قال الله قال الرسول

عین شریعت بحقیقت درست | شرع اگر عین نباشد شرست

هرچه حق معرفت این فن است | جمله حق معرفتش روشن است

سهم تک او همه ریاضتگری | بر سر او چیست کلاه سری

راست عصائیش چو ثعبانی برو | دیو کش بلکه عزازیل سوز

زیر فلک قطب زمانه هموست | قطب دو گویند یگانه هموست

در نظر او ز گدا و ملوک | در شده بیجاده بسلک سلوک

بر در او هر که ارادت نمود | زنده جاوید شد از مرده بود

قوت او بر زمن فوت را | تافته دست ملک الموت را

در تن هر کس دم او جان شده | نفس که دوست مسلمان شده

باد دمش تربیت گل را ببرد / خاک درش کوری دل را ببرد

از پی گمراهی جانها رقیب / وز پی بیماری دلها طبیب

دل که بسر رشتهٔ فرمانش شد / رشتهٔ تسبیح رگ جانش شد

سر که بزیر قدمش گشت خاک / سوی بمو کرده ز سودائش پاک

داده بهر کله‌ی چینی کلاه / ترک از او بوده و زه از خدای

زافسر شاهان کله او فزود / بر کلهش مانی هو الله کرده

او شده و از ملک بسامان خویش / داده ولایت بغلامان خویش

مفتخر از وی بغلامی منم / خواجه نظامست نظامی منم

چون نظر رحمتش گشت یار / نیست مرا حاجت آموزگار

دار خدایا برضای خودش / خاص کرم کن بلقای خودش

تا که سعادت بمن آرد پیام / دولت از آن شاه رسید بکام

چون دهی از نور مرادش نشان / پرتو آن بر دل خسرو رسان

دعای خیر همایون سلطان السلاطین همای هوای معالی علاء الدنیا والدین داد الله بیضته تحت جناحه المنصور وصان عین عدله بنجوة التراب ما دام طار الطیور

دوش که از همت والای خویش / باز گشادم بفلک بال خویش

خاست عطارد بمن آورد درود / رفت زهم که مژده

مستتم از و من بقلم وستبرد — او قلم خویش بدان ستبرد
سه سه بخر داکنون قلم را بخر — چون قصب البسق به بردم زتیر
هین که نهانخانه جادو فشان — باز کشایم بکلید جهان
آن سخن ارم که جهان کم بود — ور خور مدح شه عالم بود
آن بلقب دنیا و دین را جلال — کو بجهان داد ز احسان صلا
شاه محمد که بتایید رای — کرد قوی شرع رسول خدای
داغ نه ناصیه سرکشان — بشکن تارک لشکرکشان
کارش زاند لشه مردم برون — جود وش دید لشه خواهش فزون
باب فرمان زدرا کبر ذکار — خازن روزی ز کف گنج مار
بعد لگنش قاهر خونخوارگان — مرحمتش مرهم بیچارگان
لشکری و شهری بازو پر مراد — لشکری از دولت شهری دو
حاصل دولت زمین از بود او — تشنه حرمان امل از جود او
مایه امید افگندگان — سایه یزدان به سر بندگان
خلق که پوشند ظل همای — بهره ندند ز ظل خدای
ظل شه آبادی هر خانه شد — ظل هما لازم ویرانه شد
زاهل جهان نسله قلم برگرفت — از کرمش عقل جنون برگرفت
بو هم شد آباد عرب تا عجم — خاصیت بوم مذلت گشت هم

21

٢٢

جمعه که آزادی گیهان شدست — خطبهٔ شاهست ازان شد درست

مثل ندیدش فلک از خواب هم — خواب چه کز آینه و آب هم

دو یم او در همه عالم هموست — ور به از و کس طلبی هم هموست

سلطنت کین را چو تابد دلیر — در جگر خصم خلد سوی شیر

هیبتش از بانگ زند بر سپهر — آب شود چشمهٔ رخشان مهر

ور غضبش صدمهٔ عالم زند — مشرق و مغرب همه برهم زند

ور فکند نیزه بچرخ حرون — چرخ ستان افتد انجم نگون

خنجر او نام کیان کرده حک — همچو هفتینه که کند دفع شک

روشن ازان اختر عالم فروز — حشر و شام و ملک نیمروز

شکل کمان سبک شهریار — نون خفیفست بتاکید کار

بیلکش از پیکر چون بید برگ — فتنه پرورده بجلاب مرگ

ناوک او چون بعدو بار خورد — هم بدنش عین کشید و دو گرد

زیور او آهن خفتان او — لشکر او خنجر بران او

زیور شاهان دگر زر و سیم — یار سپه دایره همچو میم

عکس مخواه آینه سیم را — نقطه مجو دایرهٔ میم را

از شرف بارگهش هر زمان — خندهٔ پروین همه بر آسمان

بر در او بودن گردون مقیم — جرأت سلطنت عطای کریم

گر نه بدی چشمهٔ احسانش آب | تاب که آرد غضبش را بتاب
آنکه کند دیده ز کردار او | کرد حوالت بکرم کار او
خشمش ز آفاق بغارتگری | خلقش ز احسان بعمارتگری
ابر کفش کرده جهان بوستان | شسته سواد از رخ هندوستان
ملتمست پیشانیش ار زر دهد | هم شود آن لحظه که کمتر دهد
زر ز تهیش نی بتر از وی گرو | داده زر اما بتر از وی جوی
بر همه کس دست گشاده چو میغ | بستن مشتش بجهان تا بتیغ
بحر چو او بود و خورشید هم | هر دو بفیض ارچه نیایند کم
چاشنیی بحر جگر خون کند | چشمهٔ خور تشنگی افزون کند
هرچه که شاه از کف بارنده داد | چون کرم ابر گوارنده داد
بذلش از آن بیش که سنجد سلیم | در امل مدخل و ذهن کریم
چون بعطا داد سخن در دهد | صامت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل حق‌بین پسند | بین شرف نامه چو شعری بلند
تا ابد از نامهٔ اکرام خویش | باد فلک مرتبه چون نام خویش

ثنای شاهی ثانی بمخاطبهٔ خدایگان زمین و زمان و نایب رزاق و کلید ارزاق

انت فتح الله له خزائن السموات و الارض علی الاطلاق

ای بزبان تو کلید کرم | وزن زر زر بر دو شمار درم

۲۳

پذل که خورشید منوّر کند / دامن کهسار پر از زر کند

کبک فتد از چو تو کوه افکنی / کوه زر اندر حشم بهمنی

بیخ نهالی که تو باشش دهی / میوه شناخش نبود جز بهی

ملک وران بر در تو بردگی / ملک ز تو یافته پروردگی

قایمه تخت تو گردون نشین / قاعده ملک تو بنیاد دین

روی ترا آینه دین به پیش / بخت ترا سهم سعادت بکیش

برده در دهلیز تو شب سنان / چتر سیاه تو شبی پاسبان

دامن چتر تو ز تر گوش مهر / رایت والات ستون سپهر

کله بارت شده بر اوج میغ / لنگر فضرت زده بر چرخ تیغ

نام تو معراج سلاطین جیش / نام تو لاحول شیاطین الغز

تیغ تو در معرکه مالک رقاب / ذات تو در گرد وفا بوتراب

شیر فلک بسته زنجیر تو / عقد ظفر در گره تیر تو

ناوک تهدید شده کفرگاه / هندی تیغت آیت ایمان پناه

صف سپاه تو بروز مصاف / هم سد اسکندر و هم کوه قاف

پیشتر از اسپ تو بر روی سطح / کس ندویده بجز فتح و فتح

تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتی آت سنجر نوبت دراز

سنجر گرد نوبت غرور / نوبت او بانگ دهل بد ز دور

غلغلہ در گنبد گردون فگند
واز الف تیر نوشتہ قاف سہم
برتن بدخواہ تو نوشتہ باد
مرغ بجنبید بمیان ہوا
از پے گور سپہر کبود
دیدہ ربون دادہ و دل مرگ را
تیغ کوہ از تیغ تو گشتہ قلم
لرزہ کند چرخ چو دریای آب
بر جہد از خواب چو آتش سپند
بخت تو بیدار جہان بخواب
کردہ تو شیر از تف آتش گریز
نی رسن شیر کہ زنجیر پیل
کردہ بہم آتش و آب آشتی
چنگ زدن زہرہ فراموش کرد
دیدہ نہانہای فلک را ز دور
از چہ تو تاریخ بپایان نبشت
تابش وہی سابقہ بنا کے

۲۵

باد بر در گه همه افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را

هر شب و روز یکه در آید به پیش / عمر همه کم شد و زان تو بیش

تیر فلک کو بقلم موشکافت / گرد قلم حد ثنای تو یافت

ای سخن از مدحت تو سربلند / پایه مدح تو ز اختر بلند

من که هر آنکه بکیوان رسید / دست بمدح تو زدم زان رسید

این گهر تو که ز کان میکشم / گرچه در رشته جان میکشم

لیک بر آنم که ز خجلت گری / باز رسانم بدل جوهری

گرم خدا آن نیست که گستاخ وار / راه تر آب زنم زین نثار

لیک اساسی نوش کشند / از لقب خاص تو زیور کشند

گرچه بنا پست بود در سرای / فر خطابت کندش چرخسای

سهل بود تا که ز روی قیاس / زاب و گل من چه توان کرد پاس

لیک ز آغاز عمارت گری / داد مش از نام تو نیک اختری

تا چو شود بقعه خاطر پسند / ماند از آرایش نامت بلند

شاید اگر حرمت پادشاه / جرات من بنده بجز د گناه

کانچه برد ذره بخورشید پیش / عرض کند بینشی حال خویش

تحفه که موری بسلیمان برد / عفو سلیمان نگر و زان برد

ورنه چه اندازه بود خاک را / کاب دهد چشمه افلاک را

٢٦

جوهر تو زبدهٔ چرخ کبود / خسرو مسکینت چه آرد سود

وصف تو چون در حد اندیشه نیست / طبع مرا به ز دعا پیشه نیست

تا که زمین چرخ بود برقرار / باد ز تو چرخ و زمین را مدار

دور فلک بستهٔ فرمان تو / وانچه درو هست همه آن تو

کام تو در دامن امید باد / ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در دفعیهٔ ترکیب این چند حکمت و باعث ترتیب این فرزند همت و نمودار عرصهٔ سنجش و نهادن این کاغذ در آماجگاه سخن صنعت فقد استهدف خود را چون تیر چرخ بر اصحاب غرض زدن و این سهمناک کار نشانهٔ لعنت ساختن رحم الله علی من انصف

فکرت من چون بفلک راند رخش / یافت ز گنجینهٔ توفیق بخش

بخت فرو دید و در دولت گشاد / بیشتر از خواهش من هدیه داد

بلبل نطق از گل طبعم پرید / پردهٔ غیب از سر کلکم درید

پیش دو دیدبانان ضمیر / خامه فرو خواند ببانگ صریر

هرچه در آیینهٔ گردون خیال / روی برون داد ز هر سو جمال

فوج بفوج حشم ز معانی حشر / خوانده و ناخوانده درآمد ز در

زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت / جان جهانی بسخن تازه گشت

هر نمطی را که بیاراستم / بهتر از آن بود که میخواستم

برشده هر پایه که بردم بسر — تاج ستان گشتم و آفاق گیر
گشت چو نقدم همه قلب آزمای — سایه بپردیم ز همه چون همای
دبدبهٔ خسرویم شد بلند — غلغله در گور نظامی فگند
آن روشی بود ز اندازه دور — عطسه درآمد بنظامی ز نور
نور که از خواجه نظامی رسید — کام از آن رو بنظامی رسید
گرچه بر او ختم سخن مهر بست — سکهٔ من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین — داد نگینش بمن انگشترین
خاتمش ملک بسلطان سپرد — خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهر آرم کنون از کان غیب — کان شود و عقد ثریا بجیب
گرچه بملک سخن آن پنج گنج — نوبت آن پنجه نشین گشت پنج
نوبت خسرو که به پیچش نوبت است — پنجه زن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سان بسرای سپنج — پنج کلید از پی آن پنج گنج
کان همه گنج بود ناپدید — فتح شود هم بزبان کلید
آن نمط آرم که همه ناقدان — فرق ندانند ز من تا بدان
بازم از آن سان خم چوگان خویش — کآورم آن گوی بمیدان خویش
سکهٔ آن ملک مسلم کنم — سکهٔ خود نیز بدان ضم کنم
ملک کهن را چو گرفتم بتیغ — گوهر خود نیز فشانم چو میغ

جیب جهان پر ز غرائب کنم / وضع نمطهای عجائب کنم

رشته نظمی که بصحرا نهم / در گهر بی مایه دریا نهم

استره هرچند دمی تیز یافت / سوی تر و سو نتواند شگافت

ز آتش دل شمع خرد بر کنم / بیت به بیتش همه انور کنم

در ته هر بیت کنم در نهان / تحفه پوشیده جهان در جهان

بیشترین نکته ز سر تا به بن / ز آیت و اخبار سرانجام سخن

چون شود آراسته نظم چو در / از گهر نثر کنم خانه پر

هرچه نویسم بسر داستان / رشت کنم راه ز پی رهستان

تا قلم هر که دراو واکند / پس سوی این روش نو کند

یافته زین عبارت نوی / لفظش آراسته چون معنوی

نثری ازان گونه کشم در قلم / کاتب ز شعری برد و نثر هم

آنچه نهفتست مرا در خیال / گر کنمش وصف نماید محال

پاک خدای که نهان کرد پاک / گنج دو عالم بیکی مشت خاک

غیر چه آگاه که درین سینه چیست / کور چه داند که در آیینه کیست

آنکه چنین گنج بیک سینه داد / بین که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل ز کان در نظرت چون کشم / بینش ازین رو که بیرون کشم

تا شده زاندیشه دلم نسخ سنج / پای فرو رفته قلم را بگنج

هرچه من از خانه فشانم برون / گنج خدائیست که رانم برون

کلک من از گنج خدائی جهیست / چیست که در گنج خدائی کمیست

معجزه بین خشک نی را بکار / میوهٔ تر کرده نگونش ببار

نخلهٔ مریم بزبان فصیح / گو همه جنبیده زباد مسیح

حاصل قومی بسماعی بود / بهرهٔ بعضی ز عطائی بود

مایهٔ من زین قلم نامیست / مایه نکسبیست که الهامیست

مایه که اندیشه درو گم بود / کی حد تعلیم و تعلم بود

وانچه ز الهام درآید عجیب / عیب کسی کن که برو کرد عیب

آنکه همی دم شرف عام داد / وحی خفی را لقب الهام داد

ملک سخن کان صفت برتریست / نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست

معجزه گر نیست کرامات هست / وانچه کند اهل سخن باد دست

کی بدرستی بود این گفت چیست / تا نکنم گفته بیان درست

منکه چنین لوح ابد میکنم / حجت این دعوی خود میکنم

هست ز بخشنده امیدم چنان / کادهم من بگذرد از همعنان

باش که این نامه بعنوان رسد / ور بودم عنبر بپایان رسد

هفت و نهش کرده چو ماه تمام / جلوه کنم در نظر خاص و عام

هر ورقی را که بخوانند ازو / بهرهٔ خود باز ستانند ازو

۵ قوله ملک سخن الخ خلاصه کلام آنکه شاعری شاخ پیغمبریست زیرا که احکام شرع چنانکه بر انبیا از عالم بالا نازل گردد همچنان نکات عجیبه بر دل شعرا فائز میگردد

۵ قوله باش که الخ عنوان سرنامه و سرخط نامها که بر سر خط نامها بنویسند

۳۱

اهل بصر مایه کابی کنند — واهل حسد بیهوده جائی کنند
رحمت خود چون نگرد هوشمند — رنج مرا باز شناسد که چند
گرچه برین رنج نزیبد دوا — رنج دلم نیز ندارد دوا
وانکه پذیرد به نیاز از منش — منت جانست مرا از تنش
وانکه قبول ورد بهر کس عیب — بخشش عیبست کسان را ز عیب
وانکه کند رو بسوی ورا هم — منت صد جان بودش بر تنم
داد چو این حرف زوا هم خدای — زهره که دارد که نهد پیش پای
وانک دم این باد به تندی فزاید — تا سخن پیش نیارد خرید
باد مخالف ز زمینی که خاست — حسن تواند که نهد پای راست
بر سر این نکته چه جای ستاست — پل چه کند بر سر طوفان باد
من که خراشی ز حسان میکشم — نه از پی خود مهر کسان میکشم
گر صد افتاده نزید از طبیب — خلقی ز احسانش نه بخشد نصیب
یک تن اگر شد ز اجل ره گرای — ایمنش سپه رد کند آن سپر پای
باز گشادم به طبیبی دکان — مرهم دل دارم و داروی جان
انکه دلش تنگ نباید ز پند — داروی تلخش دهم و سودمند
وانکه خوشش آمد طلبید ز بست — لیک شکر خنده تپانه بست
داروی تلخ ار نخورد هر کسی — هم بودش نیز خورنده بسی

تب زدگان را که نه حلوا بهست
خوردن کشنیز ز خرما بهست

تلخ ز شیرین من بهترست
سود دهد تلخ بیشتر از شکرست

وانکه نصیحت نه بسر آیدش
تلخ مگو خر که بشیرینیش

پند که تلخست به برنا و پیر
گفتن شیرین کندش دلپذیر

وانکه هلیله بعسل پرورند
داروی خوشخواره نکوتر خورند

قیمت این مرهم پر مایگان
بیحد و من میدهمت رایگان

گر تو خوری سود تو باشد نخست
ور نخوری هر که خورد سود اوست

هر نفسی هست که رانم ز پیش
تا نگریزی چو خس از جای خویش

عیب تو من باز نمایم بروی
گر تو نشوئیش تو دانی و شوی

دشمن تو عیب برد و بتو گفت
بهتر از آن دوست که عیبت نهفت

زخم زبانی که کنند اهل پند
نزد خرد قیمتی است آن گزند

تن که به نیش از پی راحت نهند
سیم و درم مزد حجامت دهند

آنچه مرا میجهد اندر ضمیر
نیست درم مزد گذارش گزیر

شرع و طریقت به بیان آورم
گنج حقیقت بمیان آورم

باز نمایم که هدایت کجاست
عمده این پیشه ولایت کجاست

من کنمت راه نمونی بکار
جهد ز من موهبت از کردگار

بود در اندیشه من دیر باز
گر ز دل و دانشه و اندیشه ساز

حکمت پوشیده بصحرا نهیم — رخت گرانمایه بسودا نهیم

پیچ‌بران را دهیم آگهی — تازه کنیم شرط نکوخواهی

گرچه همه هست سخن کام خویش — لیک گرو بود بهنگام خویش

این که رسید آن نفس جان‌نواز — کان نفس اکنون شود هم جلیساز

پیش تو زین تحفه که برداشتم — شرح دهم زانچه خبر داشتم

ای که نداری خط عتق از عذاب — اینت امان نامهٔ یوم الحساب

گر روی این ره که درین ما بس است — گر نهی عهدهٔ آن بر من است

منکه درین جستکده دین شدم — مست هم از جام نخستین شدم

جوش رعونت بدماغم فتاد — باد تکبر بسراغم فتاد

پای چو زین می بتنزل زدم — تکیه بدیوار توکل زدم

گرد توکل چو بدرگه سخن — ما و توکلت علی الله سخن

خلوة اول در فضل تهجد که اولش با نعت است و آخرش دال در فضیلت تهجد که نهایت همت و جهد قلب تمام شود و نیز دلیل اهل قربت و فکرت و شب زنده‌داران و نوریکه در دل شب دیده بعین الیقین معاینه شد و مأمون صفائیکه از دل آگهی

صوفی گردون چو بخلوت نشست — گرد فلک سبحهٔ پروین بدست

طرهٔ ظلمت ز نسیم بهار — مشک فشان شد چو لب روزه‌دار

دهر پر از غالیه‌سود گشت — دام و دد از تک زدن آسوده گشت

۳۴

چشمه خور بر در زهره خانه تاب / تاختن آورد به هر دیده خواب

مردمک چشم کسان تا به روز / کرده ز مژگان در خود میخ دوز

سایه فکن خاک به چرخ برین / چرخ شده سایه نشین زمین

جن و ملک بر در و شده گوشه گیر / دزد و عسس بر در و شده گوشه گیر

زان شب فرخنده که میمون شده / بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور ثریا نشین / مرغ مسیحا شده خورشید بین

من بچنین تیره شب تابناک / رخت برون برده ز ایوان خاک

دیده به مقصود عنانم گرفت / ولوله دل رگ جانم گرفت

دل که شد از سینه بپاکی برون / برده مرا زین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم / باد هوا را به هوا بر زدم

چشم شکست آب فروزنده را / تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آگنده گشت / کشمکش طبع پراگنده گشت

فکر گزین خانه فرازم کشید / سوی سراپرده رازم کشید

دیدم ز انسان شرف برتری / کز سرم افتاد کلاهی سری

داد دلم همت عالی گرای / کای سگ بد زهره چه ماندی بجای

سنگ بدین گفته مدد یافتم / گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه کنان در شدم از جا خوشتر / من پس پس و حاجت امید بیشتر

یافتم آراسته بزم حضور — بوسه زدم ذیل کرم را ز دور

دیده چو دستور عنایت مرا — خواند بصد گونه رعایت مرا

در شق معرفتم بار داد — بی ادبی را ادب کار داد

گفت بدانسان که دلم زنده گشت — سینه تاریک فروزنده گشت

کای مگس گلخن ازین جیفه چند — مرغ فلک شو که برای بلند

هر چه نه سبحه بد فشان آن مدوز — هر چه نه قبله ضم است آن بسوز

پای دل از راه صناعت برار — دست به تحریمه طاعت برآر

گردن شیطان به قفا بست کن — هر دو جهان را به پس دست کن

دور ز نرمی که به بازی بود — شو به نیازی که نمازی بود

کم مشو از حضرت جان آفرین — دل به حضور آر و خدا را ببین

بو که دولت بشنود از گوش حال — از در یزدان تعالی تعال

خیز که امشب نه شب خفتن است — بلکه شبی قصه دل گفتن است

چونکه عنایت بمن این نکته گفت — نفس بدم خاست نه خوابی که خفت

داعیه صدق درآمد بمن — رخت برون برد گرانی ز تن

عطلت ز انجا که زنا بهم فکند — بار و گردیده بخوانهم فکند

ذره قدری خاست نه غفلت ملال — تکیه زدم بر کرم ذو الجلال

راه بفیض توفیق در افشرد پای — مقرعه زد که بجنبم ز جای

۳۵

دیده برانداخت نقاب دو چشم | غسل صفا کردم ز آب دو چشم

آب زدم بر رخ صوفی صفات | دست بشستم ز همه کائنات

گشتم و اندیشه عالم بری | روی نهادم به نیایشگری

غلغل تکبیر برآمد ز کام | پشت قوی شد برکوع و قیام

سر که بسجده ز زمین تاج یافت | در دل شب پایهٔ معراج یافت

روی بتعظیم زمین داده‌ام | فرق تهجد همه افراشتم

قامت من کو بفلک سر فراخت | در ملکوتم علم صدق ساخت

نور حضورم که بدل خانه کرد | جان بسرش رقص چو پروانه کرد

زان همه نوری که شب افروز بود | ز اول شب تا سحرم روز بود

منقبت من دو ملک رو برو | بنده کرم الطرفین از دو سو

رخت وسواس در اندیشه بست | خلعت اخلاص براندام چست

فاتحهٔ حمد ز عقد زبان | عقده گشائی گره عقل و جان

دعوت من کرد بدست نیاز | هفت در گنبد گردنده باز

گوش پر از گفت خدای جلیل | بی همیان و واسطهٔ جبرئیل

رفت ز تن زحمت جانم برون | پردهٔ دل از دو جهانم برون

تن که نماندش اثر زندگی | زنده بپاکی شده زان بندگی

نیم شبان آن عمل بی ریا | خاص شدم در حرم کبریا

با قلم آمانه بمقصد از خویش	نعتی از هر چه توان گفت پیش
چشم بتیغین سرمهٔ جاوید یافت	نقد عمل سکهٔ امید یافت
ریختم این نقد فلک را بجیب	بانگ تقبلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند	شمع سراپردهٔ گردون شدند
گرد ز سر زنده بدان هر دو تاب	مشعلهٔ مردهٔ خویش آفتاب
پرتو خسرو بهوا شد ز پست	صبح بدر ریزه برآورد دست

خلوت دوم در صفت صبا صباح و بیج ریاحین در باغ و بیان حال صبح که رحمت آسمان فرو بنشیند و گلهای بستان فرو میابد و رحمت حق

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک	بانگ مؤذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شرق برآمد ز دور	برکف افکند مصلای نور
صبح که شد چرخ بصد رقص گوا	زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت	چشم سگان پرده کش خواب گشت
شرک ز گنبد فیروزه گون	رفت ز پرواز گنبد درون
بو که در وقت چو دزدان باغ	دزد سر خویش شد از کوی باغ
بلبل زرین قفسه نوا رسید	زمزمه تر بهوا بر کشید
باد که بر لاله و گل پا نهاد	رقص کنان رو بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن	خنده زد از باد ریاحین چمن

٣٧

۳۸

ابر که از باد روان شد ستوه | بست سراپرده بادوتا دکوه
سرخی مشرق ز افق رو نمود | همچو می سرخ ز جام کبود
شاه صبح از رخ لعل و سپید | داد حریفان طرب را نوید
کرد سخن پرور پیشه روان | گشت روان جام صبوحی خوران
نادره صبحی که همه ماه و سال | شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس | کم نفس قدس پران پیش و پس
همچو خروسان سحر صبح خیز | نعره تکبیر بر آورده تیز
پرزده مرغان چمن سوی من | پر ملک رسته ز بازوی من
بال به پرواز بیار استم | سوی نوا من چمنی خواستم
طایر اقبال بهمراهیم | بخت همایون بهواخواهیم
نعره زنان دولت فرخ لقا | متعک الله بطول البقا
باد صبا مشک فشان در رهم | ابر هوا سایه کنان برسرم
قمری و دراج به بستان شده | بوی گلم رهبر بستان شده
چون گذر افتاد در آن گلشنم | شد گذر چشمه جان روشنم
داد نسیم گل نسرین بباغ | لذت روحانیم اندر دماغ
گردم از آرایش آن بوستان | جلوه طاوس بهندوستان
زمین چمنی تازه چو خرم بهشت | خاک چو سنبل شده عنبر سرشت

خنده گلهای چمن روبروی — نغمه مرغان هوا سوی سوی

جان که ازان نغمه سر انداخته — خرقه دیرینه در انداخته

فاخته شبخانه دم از حق زده — گرد گریبان زره ازرق زده

زاغ که با کبک نموده خرام — خنده فرو خورده شگوفه بکام

بند وکشادی گل و غنچه نسیم — همچو دل مدخل و دست کریم

آب ز مهتاب زمین کرده تر — چشمه ز خورشید جو انجم دوتر

قطره شبنم بر سمن ترجمان — کابله بر عارض سیمین بتان

عاشق گل غنچه پوشیده خال — پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد باد دهن بوس او — دیده نرگس شده جاسوس او

رفته ازین روضه بفردوس بوی — غالیه نو زده حوران بموی

من که چنین گلشن مینو نشان — دامن امید بهر سو کشان

برسر هر سبزه که پائی زدم — از دل شوریده نوائی زدم

هر گل نورسته که برداشتم — از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم بدست — جوش شرابی دگرم گرم کرد

در ته هر شاخ که جستم پناه — هیزم می افروخته کردم ز آه

هر خله خار که خوردم بگشت — صد حله خلد بجانم گذشت

هر سمنی کش نظر انداختم — ناوک غم را سپری ساختم

٣٩

سینه گرفتار هوای ز شوق — جان بتماشای سماعی ذوق

کز طرفی ناله سرودی بگوش — کامد زان گونه که رفتم ز هوش

طرفه سرودی که بجان درگرفت — آتشم از دل بزبان برگرفت

بس که ازان زمزمه گشتم خراب — چرخ زنان گشتم از آن نوشتاب

رفتم و دیدم که بهم اندوه بود — بر دل تنگش غم چون کوه بود

سوخته وار از مژه خون میچکید — درد دل خویش برون میفکند

گفتمش ای ناله جان گداز — چیست که مینالی ازین گونه باز

گفت ز کاری که بمقدار نیست — هیچ منی را حد این کار نیست

کار که چندین سر مردان پاک — در سر آن کار فروشد بخاک

آدمی عاجز و باری چنین — در سر خاکی سر و کاری چنین

تا چه بود این تن ناقص وجود — کار گستاخ برین در سجود

صدمه سیبت چو برون اوفتد — چرخ نگون چنبر نگون اوفتد

پیش چنان صدمه عالم ربای — شوخی مردم که نهد پیش پای

مرد شناسد که تواند ستاد — پشه ز رقاص سطوفان باد

من که شنیدم سخن آشنا — ذره سرگشته شدم در هوای

حال من از حالت او درگذشت — آب ز چشمم آمد و از سر گذشت

او نفس رفته ز سر باز کرد — داغ من از نغمه تر تازه کرد

٤٠

پرده ام از عالم دل باز شد — دولت دو شمع ز سر آغاز شد

هر چه ز تسبیح نهان هم گشاد — زان شعبه عشق هما نم گشاد

آنکه شبش پایه معراج بود — روز شکیبش همه تاراج بود

عاشق دیوانه بصحرا فتاد — خورده یکی جرعه و از پا فتاد

پرده دون مطربش آواره کرد — نغمه او پرده جان پاره کرد

ستیش از مطرب نه از کسی — مطرب او مست ترانه بسی

ناله عشاق بجان کرد کار — عافیت از سینه برون برده بار

شحنه شوق آمده مهمان دل — دامن خود بسته بدامان دل

رده دل از شربت معنی بجنین — کوزه تهی گشت ز درد کهن

طبع بسیلاب عدم داد رخت — عشق بگنجینه قدم کرده سخت

جان شده عاصی تن نا سپاس — بیخبر از کارگران خود بس

هر چه بصحرا نسبا زاده — قطره چو صوف نجا ز آمده

پاک شده نامه طولانیم — روح شده جسم هیولا بسم

هوش دو ہم دردی یکجا شده — موج دو خونابه چو دریا شده

غم خود گفته و سوز خویش — دیده نمک ریخته بر هر دو ریش

از روی هر دو بیک کام بود — چاشنئ هر دو زیک جام بود

شتم ما دیده گل خند ناک — جامه خود کرده بصد جا چاک

چون دل ما لاله برافروخته / شد کف خونی ز میان سوخته
گشت تهی دیده نرگس ز خواب / بلکه فرو آمدش از دیده آب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش / کرده فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را بهلاک اندرو / سبزه بغلطید بخاک اندرو
مرغ که آه از دل غمکش زده / در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده و غم دیده تر / سینه ز آوازه خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده / زاغ و زغن در نظر زیر آمده
ز آه دل من همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت چون چراغ
بوم نوازنده نواها ز درد / تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت ز تن همدل و همدم برون / بیخود و هم بر ز عالم برون
چون ز فنا نیست شدم در وجود / هستی بی نیست جمالم نمود
یافتم آن لحظه بحال اندرون / آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه دمی بود که ساقی سپرد / کم ز فنا برد و بباقی سپرد
بسکه نگنجید در آب و گلم / آنچه نمودند بچشم و دلم
گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک / کای شده بازیچه طفلان خاک

بیان بانگ دل ست ۱۲ منه

به که ازین شعله نخندی چو برق	تا نخوری تیغ سیاست بفرق
ور نتوان بست گره بر نفس	محرم خسرو دل خواجه بس

خلوت سیوم در گرفتن احرام بحریم حرمت کعبهٔ تعظیم و عظمت سیدهٔ عظیم شیخ شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار دل جاودان دید و این خفته را از آن خواب بیداری بخشید که در خواب هم نتوان دید.

منکه شنیدم ز دل این داستان	رهست شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم از آن فرصه گاه	بی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته‌وار	کوه غمم بر دل و من بیقرار
سنگ نی غم هستی که به پستی کشد	شربت شوقی که بمستی کشد
بس که رهم بود بدان رهنمای	دیده حسد برد بر اقبال پای
رو بسوی خواجه و دل سوی دوست	هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بر کف پا بوسه همی زد زمین	رشک همی برد سپهر برین
گرد رهم راه صبا تحفه برد	سرمه تبرک بکواکب سپرد
دیده که اورنگ ز فردوس پاک	خضر وشی دید بخضری خاک
سبزه به تسبیح زبان کرده باز	گوش نهاده به نهان کرده باز
خار قدم دوز به پیراهنم	سوزن عیسی شده در دامنم
دامن شده چون رشته مریم بتاب	کرده گذر از سر سوزن شتاب

۴۳

هر طرف از سایهٔ من تا بدور — دیو گریزنده چو سایه ز نور

روح چو مستی برکوع و سجود — وجد مصوّر شده نقش وجود

زین نمط آلوده بشوق و نیاز — در نظر خواجه رسیدم فراز

کالبد سوخته بر جان رسید — مرده بسر چشمهٔ حیوان رسید

کارشناس از نظر دوربین — شد ز دل تیره من نوربین

دید ز رمز رابته کوره در — علت بیمار بقاروره در

گفت ز سیمای تو شد روشنم — نکهت نفسی میرسد از گلشنم

سکهٔ خاموشی تو در دهن — میکند از عالم دیگر سخن

دولت ازان خواب که مارا نمود — دولت اینک بمدارا نمود

نافه نهی تیز بکنجی پا ز خویش — پیش تو زنگ رو که چه دریاست پیش

خواجه که این واقعه بر من کشاد — فکر مرا پردهٔ روشن کشاد

بوسه زدم از سر جرأت بخاک — گفتمش ای قدوهٔ مردان پاک

خواب تو دانم که بنا شد خیال — حال برون ده که درایم بحال

ذره کزان مهر صفا جست تاب — خنده گشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت — وانچه نهان داشت دران پرده گفت

کاهی شده از دولت ما بهره‌مند — گشته سرت زین دولت بلند

بینش ما از نظر بی‌ریا — گردش قلب تو کیمیا

چون تو نمودی خط خود را رقم / ما رقم خویش نخوانیم هم

نیم‌شبی کاختر پرنور ما / کرده طلوع از دل معمور ما

کلبهٔ گل رفعت درگاه داشت / سکهٔ دل نقش مع الله داشت

جان به همین مرتبه پیوسته بود / کز خودی خویش برون جسته بود

آن نه شبی بود ز تظلم نمای / بل شب معراج رسول خدای

نور همه بخت زمان تا زمان / نجم به نجم از تتق آسمان

از شرف و عزت بار چنین / کافر ما داشت نثاری چنین

دیده‌ام ز انسان که نمودند باز / پهلوی خویش بساط نیاز

من شده از نور مقدس نقاب / مقتبس از من چو مه از آفتاب

گرچه نه این پایه به مقدار تست / لیک از آئینه نمودار تست

کآتش این شعله گرتاب داشت / پرتو شعاع فگند انجام کار

من نگرم از اثر دلفروز / در شب تاریک تو آغاز روز

مطلع این صبح که درخشنده باد / پرتو و پرورد تو فرخنده باد

من که بدین مژده نوید لشدم / پیشتر از خویشتن منزل شدم

منزل اول چو حرم شد ز راه / رخت رها کردم و بر جایگاه

غارت دزد نیست بره پیشما / زنده به مقصد بردم گرد کار

لیک چو شد بدرقه کار من / پیر من و قافله سالار من

ای سپهسالار قافله ره روان

گرچه بود رهزن کالا بسی | در پی این خواجه چه باک ار کسی
قیمتی من که مبادش کساد | بخشش آن منعم بخشنده باد
او نه بدو بهره خواهش عجیب | تا برسد اذن خدا کش غیب
وانچه بدستوری رحمن دهند | کی زپی غارت شیطان پسند
یارب اگر حفظ تو نبود براه | مایهٔ درویش که دارد نگاه
خضر وازان بهره که دارد زپیر | مهر نگهبانی خود مگیر

مقالهٔ اول در علو درجات آدمیت و سمو درجات آدمیت و وقف خطر دهقان و نقد فقد ابصر محققان و مایهٔ همت بلند دادن که چون فرزندی همه عالم هیچ نماید بلکه هیچ نماید و دیدن تنگ عرصهٔ جهان فراخ گشادن به بزرگی خدا تعالی هر چه پیش چشم آید همه نقش چشم می نماید

ای ز ازل گوهر پاک آمده | گوهر تو زیور خاک آمده
چنبر نه چرخ بسی بخت خاک | تا تو برون آمدی ای دُرّ پاک
آن خلقی تو که ز روز نخست | کون بهای شش وزهٔ تست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی | با پدر از جمله برون آمدی
ذوق سخن نیز ز بر خواندی | تختهٔ اسما ز پدر خواندی
عرصهٔ عالم بمساحت تر است | دولت آدم بخلافت تر است
نعل دگرگون زده است بطعن | بر رخ ابلیس فشنده داغ لعن

چرخ وزمین امرِ قضایت نوشت | لوح وقلم سرّ بدایت نوشت

حبلِ ورید تو فگنده بلند | در شرفِ کنگر الله کمند

نور تو هنگامهٔ انجم شکست | دست تو تسبیح ملایک گسست

جانِ جهان همه عالم توئے | وآنچه بگنجد بجهان هم توی

سفت در از گوهرِ تو تیغ زنگ | نه کمر از دور میان تو تنگ

تو شهے اقلیم تو هر دو سرائے | تو ملکی تخت تو شد چارپای

گنج خدا را تو کلید آمدی | نه ازپی بازیچه پدید آمدے

چرخ که از گوهر احسانت ساخت | آئینهٔ صورت رحمانت ساخت

آئینه زین گونه داری بچنگ | آه هزار آه که داری بزنگ

گر شفره این سکه سیمای تست | ساختهٔ مهر نبوت درست

ور تو همان آب وگلی در سرشت | پخته شو از مایهٔ کلخن چو خشت

خشت تو آنکه ته وبالا درست | بر سرِ محراب ته منبرست

ریخ که در بیشه نازل برند | برهم اوان گونه منزل برند

موش که غربیل کند خاک را | پاک به بهره علفِ پاک را

آنکه بملکِ ملکے قابل ست | گر مگسِ صفه شود باطل است

مشتری به نوش کر از شامِ او | پر ملک روید از اندام تو

هر شبه جو که برائے بماه | کس نخورد شربت باران چاه

بس که مه نو ره بالا گزید / اول ذوالنون شده پس بایزید

هیچ کسی ره سوی بالا نیافت / تا قدم از همت والا نیافت

برنروی یکقدم از جای خویش / تا نه نهی بر دو جهان پای خویش

دیده اندیشه فلک سیر دار / رخنه مبین بیک نظر تیز دار

چشم چو پرچشمه سوزن برے / هر چه از آن سوست درو ننگری

سهل بود تا چه نماید بمار / دیده ز بادام صنوبر نماے

از نظر دل بجهان کن نظر / دانکه غلط کار بود چشم سر

دور ز چشمی که بنزدیک و دور / مور ملخ دیده ملخ دیده مور

بینش عکس است که بینی روان / کشتی بر جای و کناره دوان

چون نظر راست دگرگون بود / آنکه همه کژ نگرد چون بود

دیده بگیر از مژه دام کن / دیده ز صاحب نظران وام کن

آنکه به پیش نظرش رو نشست / خانه به چشمش ده اگر دشمن است

گل نبود گرچه زیبا بچشم / پاک نباشد گل بینا به چشم

از سر بی نظران دور باش / زانکه سها نیست چو مه نور پاش

کور که او رهبر کوران بود / صف زده در چاه چو موران بود

هست ز یک سکه چو بینی بهوش / کوتهی چشم و درازی گوش

نیست مگس را چو ز همت بلند / فرق نجاست نشناسد ز قند

تشنگی آب رود و آب جوی — تشنگی چشم پر و آبروی

ای دل تو تنگ تر از چشم مور — حرص در و گشته چو دریای شور

بهر جوی تا کیست این کارگاه — عذر ریا خواری همت بخواه

قطره آبی که تن مردم است — در دل آن قطره جهانی گم است

قطره که صافست زلال اندرو — چرخ بگنجد بخیال اندرو

چونکه تو در قطره آبی گمی — نیست ترا قطره از مردمی

پر ای دل سوی بلندی کشد — پستی همت به نژندی کشد

آب که میلش همه در پستی است — از پی لاف از بر دستی است

هیچ نیند بجز که تا لب بود — کوزه بریزد که بیالب بود

قدر فرومایه نباشد عیان — سکه ندارد درم ماهیان

چند چو طاوس بپیراستن — وز جل زربفت خر آراستن

کرده لباس تنگ و تر پید بید — قطره آبی که بخواهد چکید

شانه ز بهر دل تنگ لبان — جعد تو پیچیده بپیچیدن آن

گوشه دامانت چو در زن شود — سوی برانداز چو سوزن شود

کار نه پوشیدن حال خود است — پوشش بیگانه جمال خود است

آنکه دلش به است نیست اطلس — حله دهد گرچه بپوشد پلاس

سبزه که داد است گهر جوش او — جامه غوکیست زبر پوش او

گرچه بساط از خز و اطلس بود | نیز لگدخوارهٔ هر خس بود

پیله که از برگ گیا کرد نوش | برهنه بینی و آفاق پوش

نیست مگس را چو ز همت سخن | باد و حریرست برهنه بدن

انکه بکاوش کشد از وی خورش | نامزد کبری از وی بری

زاغ که خر طعمه ز ریشش دهد | وعدهٔ همای پیشش دهد

چون شتر سوخته نالان بود | پرسش کرمش ز شغالان بود

قدر فرومایه نگردد عیان | سکه ندارد درم ماهیان

پست نگردد همت بلند | گرچه بانگشت کند پا بلند

گوهر مردم ز پی سروریست | مهرهٔ خر ساختنش از خریست

چرخ ترا بهر شرف ساخته | تو تن خود دیگ علف ساخته

شیر که ترک از پی آماج ساخت | مطبخیش چوبه تتماج ساخت

جامه که گازر بهر آب شست | مشعله دارش ز پی شعله جست

پنبه که شد پوشش تن را فراغ | چند فتیله کنیش در چراغ

آدمیست از پی کار بزرگ | گر نکند اینست حماری بزرگ

قاعدهٔ کار چو نازک بود | دست کسی بست که چابک بود

پای رسن باز که لرزد ز راه | کی برسن بر رود از روی جاه

همت اگر وهم ترا بشکند | این همه دشوار تو آسان کند

آنکه نهد پای که همت بر آب
کشتی همت بودش در غلاب

وان دگرانی که ببالا پرند
هم ز پر همت والا پرند

مرد نه محتاج بپای رسن است
همت او بخیه پشتش بس است

بخیه چه آری بعصای کسان
زنده نشد کس بقفای کسان

شمع بشب گریه کنان میزند
زانکه بجان دگران میزید

دال بود بر سر دولت بپای
وانکه شد از سعی خود رهنمای

هست الف ابله و بالا دراز
زانکه کند از دگران پا دراز

چند زیاد پدر و جد پرسی
باد بود هر چه نه از خود بری

وانکه زیادی به پدرین فتاد
سهل بود تا چه پر خس بباد

وانکه چو طفلان همه در خاک نشست
همت مردم چه شناسد که چیست

قالب مردم که جهان گفته اند
عرصهٔ دل دار دازان گفته اند

ورنه چه یارا قدر خاک را
کوته دامن کشد افلاک را

در سرت از چرخ چه گنجد بگوی
کیل نگونسار چه سنجد بگوی

سهل بود باخته چه آرد برون
مایهٔ دریا بلغاری در نگون

لیک دلی کو در همت گشاد
خرمن عالم ز جوی کم نهاد

هست جهان در دل والا درون
دانهٔ خشخاش بدریائی درون

دل که بدین پر نشود اوج گیر
گر بپرد تو بپرانش ز تیر

۵۱

٥٢

دل چه پرد تا ز فلک بگذرد | چیز که در سینه بود چون پرد
سایه دل باید انسان فراخ | گرچه آن مطم شود این کهنه کاخ
آدمی انجا رسد از زمین | تا نه رسد در پر روح الامین
این پر دالات نروید ز گل | تا نبود دانه همت بدل
تا نبود پر نتوانی پرید | ور چه پری زان همه نتوان رسید
تیر که شد عازنیشش یار پر | همسری بینی که با چار پر
پر زدن آن به که سماوی بود | پر زدن مرغ هوایی بود
در دو که نشسته است بسر کبود | سر بهی ابر بنا رو فرود
دل که بگیتی سوی بالا شتافت | هر چه فرو دید همه هیچ یافت
چون ز بلندی نگری سوی پست | خرد نماید بنظر هر چه هست
هر که دو سه نیزه بر آید بلند | اسپ نماید بنیش گوسفند
ور قدری بر تر ازان ساخت زور | پیل شود در نظر او چو مور
مرتبه چون بر تر ازان گشت نیز | زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت ازینجاست که دید از همه | آنکه بلند است جهان زاحتقر
در نظر کش بجداره بود | هیچ بود هر چه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم الله که های همت وسخ است که جز پاهای همت چیزی چاره کند

گفت بزرگی بکلیم خدای | کی به بزرگی همه رهنمای

پس که تو کوس سخن آنجا زدی — غلغل رویت بچه یارا زدی

اینچه طلب بود دران گاهگاه — واین چه ادب بود دران بارگاه

داد جوابش که چو کردم براز — دیده بینش همه جستن باز

چون نظر همتم از اوج بود — هستی عالم همه هیچم نمود

ذره آن دید که پستی نداشت — هیچ رقم صورت هستی نداشت

گفت دل از همت عالی گرای — نیست ز هستی اثری هیچ جای

گرد چو فکرت بخدائیم کشان — یافتم از هستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم — هستی بی نیست نظاره کنم

جراتم از خویش چو برتر کشید — تا درجات طلبم درکشید

همت گستاخ ز بر پوی گشت — هر سر موییم ارنی گوی گشت

غیرت از آنجا که کمین کرده بود — در ادبم دست برآورده بود

تا بهمان پایه بپا ایستم — گرد بیک نقطه لکن بیستم

آن ادبم گرچه به پستی فگند — بود هنوزم سر همت بلند

در دل مرد آنچه بغیر خداست — گر نبود نیست به همت گداست

همت خسرو چه پرد زین نفس — گرنه همه عالم کم از و نیست کس

آنچه بهمت ز بر عالم است — در نظر او همه عالم کم است

مقاله دوم در استظلال از مظله حلم که مرجوست بحبل الله المتین واستعانت

از نداحمق که منسوبند بضلال مبین و افاضت علما نشد[ند]
نمودند و در صفت چنین نادانان کمثل الحمار که بابت نعل و از ک[...]
عمامه گشتن بر کلاه که از برای بطانه هم کلاه اندازند و [...]
که دستار نعمان را با بیابه کلاه سازند

اعمی از خرد و خیمه فرو افراز زده — [...] جهالت
فارغ از آن فن که ره مردم شنید — گم شده در با[...]
از ره علم فراغتی نه — در شب تاریک[...]
چون نبود مرد به دانش عزیز — گاو بود خر نگه[...]
آنکه چراغیش نباشد براه — در شب تار[...]
راه پر از چاه تو زان بی‌خبر — تا چه رود مور[...]
سنگ خورد جاهل آلوده شیر — گو عمل نیک ن[...]
آنکه به ندان جهالت گسست — هست گدا اگر چ[...]
مرد که از علم توانگر بود — کی نظرش[...]
علم و درم هر دو نه بر هر کسی است — از سیمدان راه[...]
آنکه به نابهره روزی سپرد — دانش و [...]
خاتم و انگشت کنیش نیست بس — وانکه بزرگ است[...]
عالم اگر چاشت ندارد ز شام — جاهل اگر خنر و[...]

گر نه با انصاف شوی پرده دو | حیف بود در حق جاهل هنوز
پس چو چنین ست ز ارباب هنر | عیب بود بر در جاهل خروش
گرچه شد گاو جوال گهر | بار زیادت بودش بی هنر
گاو فلک گوهر پروینش بار | چون خرک زهره نزد زر بزار
ای که ز جهل چه در مصر خر | اهل دگر باشد و اهلی دگر
تشنه چو گاو ز گدهٔ آب گیر | سینه تهی چون سر باخفض هیچ
اهل نگردد بعمامه سفید | خر نشود از جل دیبا فقیه
نیست چو دستار ترا پایه هیچ | به که به پیچی سر ازین پیچ پیچ
زشت بود گیسوی جهل کیش | پر به هما صد گرد یابش بیش
جهل سترشد راچو پیسی فکند | کی شودت از دق مصر بلند
چون به طبیبی نه دلت حاذق است | خنده مزن از پی دق گازرست
چون کنی از صحبت خلق کران | تا کیت از علت دق سر گران
ورچه که پوشی سلب تافتان | جهل تو پوشیده نگردد بدان
جاهل و تلبیس وی از حد برون | جبه سفید است و زنگی درون
جبهٔ عملکش سنگرکش بود | خاره نه زیر است لطیفی نه بم
آنکه به کسوت شده صدر بهی | گر ز تو پرسند چه گوی بگوی
منصب بی مایه نه در خور بود | گر همه فرزند پیمبر بود

۵۵

باب تو گیرم که علی مرتضی ست — وه کت ازین باب کلیدی نجات
گنج خرد هست بپایش وبال — آنکه بود جاش بصف نعال
ور تو بمیراث ز آبای خویش — از همه برتر طلبی جای خویش
وانکه بود وارث پیغمبران — جاش که دهست چه گوئی از آن
از هنر خویش کشا سینه را — مایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی — در چو کهن گشت بود درد روی
زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مرده خود را تمام
زنده کن مرده مسیحا فرست — وانکه دم از مرده بر آرد خر است
زنده که از مرده فضولی وهی ست — مرده به از وی که فضولی وهی ست
از پدر مرده ملاف ای جوان — گر نه سگی چون خوشی از استخوان
از گهر دانش خود ساز تاج — نه زر بیسی که گهر نه ز عاج
هست ز دانش درجاتی که هست — ور پی جاهل درجاتیکه هست
چون در جاهل درک سفل ست — پایه اعلی طلبد اهل پست
بی بصر از هست بهر جایگاه — کاستن از ذل و فزودن ز جاه
نقش و کمی نیست بینائی کار — دیده نه فربه شود و نه نزار
فایده علم همین ست خاص — کت دهد از چاه تجبر خلاص
سستی ادب کردی خود بینی ست — مطلع دیباچه بی دینی ست

۵۶

مشعله کعبه بگلخن مسوز — دلق خر از سوزن عیسی بدوز

مرد که دانش ز پی آب جست — دست ز دانش هم ازان آب شست

چون طلبد ز اهل تکلف قیام — آنکه بود مقعد صدقش مقام

برتر ازان شد شرف هوشمند — کش بنشانند بصدر بلند

مصحف اگر بر سر پا بر کفست — سود سر و سودگی مصحفست

منبر و محراب سرای کسیست — کش سخن از دین و دیانت بسیست

چون زند از هرزه مذکر نفیر — بوالعجبی باشد هنگامه گیر

خوش نگری کش دو خط از بر بود — وای که ده گوش ازو کر بود

بهر نمایش بصف همسران — نعرهٔ بیهوده زند چون خران

بلبلکی باش زبنی خموش — چند زدن چون تهی خالی خروش

آنکه نداند رقمی جز نام — به ز فقیهی که بود نا تمام

حقه ز مک مهره بنالد ز بن — خالی و پر هرزه نگوید سخن

وانکه تهی مایه فغان در گرفت — وانکه بود پر دم ازان بر گرفت

خم که ز بالاست تهی تا فرود — نایب گر مایه بود در سرود

عالم غافل ز سوال و جواب — هست بیانش چو لبیدن بخواب

خفته که بیهوده لبد بر سریر — دیو مسلط بودش سخره گیر

علم که او خواب سگالان بود — علم نه کافسانهٔ زالان بود

۵۷

علم چنان خوان که ز پس بندگی | خواب تو باشد شرف بندگی

چون تو ی ارشاد هی حیله جوی | علم بگو خواب پریشانش گوی

چند توان ساغر پنهان زدن | پس نفس از خصمت قرآن زدن

زشت بود در همه بلوزینه در | باده و قرآن به یکی سینه در

حافظ قرآن چو خورد باده هی | کفر بود شستن قرآن به می

علم که راهش به سلامت بود | بدرقهٔ راه قیامت بود

خود وطن خویش بود سوختن | بدرقه را راهزنی آموختن

آنکه به تعلیم دل افروزدت | نه از پی دوزخ سبق آموزدت

تیشه زن اندر هنر آموختن | تخته نساز و ز پی سوختن

شمع شب افروزی کاشانه را | نه از پی آتش زدن خانه را

خارکش از سوزن پا از مای | خار مکن سوزن خود را به پای

خامه مزن سوختن عامه را | آلت تزویر مکن خامه را

رزق مکن رخصت نعمان منه | زیر ملک بیضهٔ شیطان منه

بیضهٔ کل مرغ بر زر همای | از نسب خویش بود پخته زای

شرم نداری که چو فرمانده‌ای | تیغ نهی در کف شیطان نهی

عالم بد دان بود از جهل دور | هیچ کس سایه نه بیند ز نور

حیله و تزویر بحسن صواب | بو قلمو نسبت بر ام الکتاب

این همه تشنیع بر آگه بود | زانکه بدانده وی بی ره بود
کش جهالار انکند فرق کار | خاک نبود برو ورق سیه کار
علم ها نیست به تحقیق و بس | گر زره تحقیق برآری نفس
هرچه کنی گرچه صواب است و پاک | هم بوی از خشم خدا ترسناک
چو تو نداری بخطا نیز بیم | علم تو در دین خلل شد عظیم
ای ز پی فتنه کمر کرده چست | وز پی تحقیق عمل پای سست
علم کز اعمال نشانیش نیست | کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه | کنده بود کالبدی بی کلاه
آنکه سبق خواند سیه نامه گشت | خط کشش ار خود همه جا گشت
عالم بی کار نیاید بر تو | گرچه بصد حیله برآرد سری
سوزن بی رشته ندوزد اگر | صد زره سر زیر کند بازیر
کارشناسی که رخ از کار تافت | داغ جبین خجلت استغناش تافت
قاضی بی علم نبرد زد پشیز | کو نه عمل دارد و نی علم نیز
بی عمل بهر خدا نی خود خوش | عامل شر کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه نیارست خورد | گاه قضا دور ز حق شام گرد
آنکه خورد دود چراغ فروزد | تیره و تاریک ترست از درون
از پی یک بستن کیش را | محو کند صد حق درویش را

حیله گری که بمظالم کنند — شرع بی سُخره ظالم کنند

هر زه شه را دم لعنان نهند — کفر ملک را لقب ایمان کنند

وانچه که شه کار پریشان کند — آن همه از خصلت ایشان کند

او فکند مال کسان در مغاک — شان همه گویند حلالست و پاک

در فن بوجهل کنند ز اتفاق — عدل عمر نام نهند از نفاق

هر بزه کو صعب و قوی تر کند — سهل نمایند که دیگر کند

کردم تیر سست دلش را بتیر — ور نفس از حیله کنندش دلیر

جامه بی صرفه خلق کرده اند — از پی پوشیدن حق کرده اند

دوزخیان زملوک آبجوی — روی وزرانش زپی آبروی

علم نه علمست بر ارباب جاه — جادویست از پی تسخیر شاه

خواجه بتکرار لیسی زان دو دو — تا شودش خوشگه بسلطان رود

بین سخن از کوفی و شیبانی ست — جبل متین خسروی خاقانی ست

میل بمستغفر و ابغرا مکن — شله تتماجیت اغرا مکن

دور زمهری که بود خیر خیز — او ز نوآزاد و نوازدهی کسیر

حکایت مشعله بادشاه که مشکلات عالم از زبان نفس گرد و در قسم عالم بزه او گشت جاحساب

نیم شبان بکته شناسی شگرف — پیش چراغی ملکی خواند حرف

هر دو چو گشتند نهان در نقاب — دید یکی شان بزرگان بخواب

گفت بدانا که چگونه ست حال	گفت چه پرسی بعذاب و وبال
گفت کز آنسان که ترا بود نیست	با شرف علم و بال تو چیست
او ز شب شعله حالی که بود	شعله برون زد ز وبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ	گفت که شد بر تنم آن شعله داغ
سبق معلم ده پی ارشادیم	گشت ز آتش خط آزادیم
آو شده از مشعله من تافته	من ز خطش حرز امان یافته
جاه فقیه از امرای سفیه	سود امیر است و زیان فقیه
خسروا مان در امرا نیست خیز	سوی فقیهان خدای گریز
از پی کفارت تعظیم سیر	دیده ز پای علما بر مگیر

مقالهٔ سوم در کمال کلام که مالک قلب است و ممالک زبان و مملکت تکلم که فضیلت جان است و فضل انسان از حیوان و ترانهٔ زبان را بدو افتراق نپیوندد و اگر بنقد حیات شعاع آن یابد باید آب دهان را کار فرمودن

هر چه درین چرخ کهن ساختند	قالبی از بهر سخن ساختند
لیک بنقاد بروی زمی	قالب این سکه به از آدمی
هر که نه زین سکه لبالب بود	جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس	کادمی از ناطقه زنده ست و بس
وان دگران جمله که تا زنده اند	از طرف ناطقه تا زنده اند

پس چو چنینست سخن جان ماست | وانکه بدو زنده بد و زان ماست

ای همه دیباجهٔ عقل و سخن | حرف نخستین شده در خط کن

این خرد و نطق که زان تو اند | هر دو همشیرهٔ جان تو اند

کس چه شناسد که گفتار چیست | وین دم جان بخش نهانکار چیست

ای سخن این غلغل و آب گیاست | بلکه یکی از صفت کبریاست

دانهٔ حق در دل گردون برآن | وحی خدا دولت پیغمبران

در پی اندازهٔ سفتن برون | گفتنی از حد گفتن برون

جنبش هفت اختر ازین یکتواست | غلغل نه گنبد ازین یکتواست

نکتهٔ باریک چو مو در دهان | لیک نگنجیده بهر دو جهان

آدمی اندر ورع و زرق ازو | آدمیان را ز خران فرق ازو

گوهر شمشیر زبان همه | وز گهرش آب دهان همه

ای که کمان تیره زلال چنین | شرم نداری ز زبان چنین

نغمه کزو ساز بشر شد تمام | بانگ سگانش کنی از خوی خام

چند ز پاس درم افتی به رنج | پاس سخن دار که اینست گنج

ابلهی از صرفهٔ زر میکنی | صرفهٔ گفتار کن ار میکنی

گرچه ترا رشتهٔ گوهر بسیست | گر بمحل صرفه نکرد و خسیست

مرد که او تجربه کار کرد | خرج همه چیز بمقدار کرد

وانکه سفر کرد بدریا فزون | صرفه کند آب بدریا درون
نرخ سخن گرده نشاید بمال | زانکه سخن جان بود زر سفال
خامشی کبک بیانگ بلند | حد سخن گفت که چونست چند
گفت نکو خالص نقد گلست | اول اخلاص نگه کن قلست
لیک بباید دل باریک جوی | کو بسخن فرق کند مو بموی
شانه مشاطه بود فرق کوش | مقنعه بر فرق زنان فرق پوش
فاخته چون نغمهٔ دلجو کند | بوم چرا بیهوده کوکو کند
هر چه بهنگام نگوید کسی | خامشی از گفت نکوتر بسی
گاه نوا سرزدهٔ قوال پیر | بهر خموشی شودش حلقه گیر
صوت که وندانه کند در فغان | ارهٔ دل باشد و سوهان جان
گر شغب غوک بدی دلپذیر | چاه نکردی ز نفیرش نفیر
آنکه حدیثش به تعبیر نیست | مرده دل در تن او نیز نیست
خواب مجاور که به تدویر اوست | کور تهی بهرهٔ تعبیر اوست
لفظ مدور که عبارت نمود | بر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که آن راست کنند از دروغ | قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد بر قالی شناس | قالی ابریشم و تارش پلاس
قول سه کس نیست بدهر استوار | شاعر و قرعه زن و اختر شمار

لاجرم آنکس سنه مکرم ترست هرچه دراز آید برکت کم درست
بیت ز شاعر دم سیر درست گر الف گرسنه اشباع جست
زان همه بجرش که در معنوی است بر گذرد قافیه حرف روی ست
کی کشد آن سفره که صفر آن اوست تخته خاکی طبق خوان اوست
ماهی بی بحر شستش گمست ماهی شستش بجز از ماهی ست
قرعه زنان نیز کم اندر معاش تا چه دهد چوبه پهلو تراش
قرعه که گردن به فرمان اوست کی دهد آن چه آرزوی جان اوست
این همه نارستی کارشان ضر در دروغست بگفتارشان
پس درستی کسی را پدید کش بود از راستی خود کلید
راست روان راست آمد کاف و نون حرف برفت از حد دون از برون
آنکه شد از سخت سر داستان سر بنهد اندر قدم راستان
گرچه کمان چند خم خوانی کند پیش ره راست نگونی کند
سر چو سوی راستی آورد مرد با حوادث کاهش گرش نکرد
هر که بتن راست علامت بود قالب توفیق سلامت بود
صدق جز از راستی دل نخاست تیشه از کالبد راست راست
آنکه رگ راست در اندام اوست مسطر حرف دگران شد درست
بس که نگفت همه در قالب است آدمی از جوش سخن قالب است

مسطر کژ چون ته کاغذ بود / هر خط او بر کژی خود بود

مرد که پوشیده زبانش بکام / برهنه هم گردد زبانش تمام

پرده در اهل درم گشت مال / پرده در اهل مقالت مقال

غنچه آخر که بشکل دهن نهاد / پای ز گل پاره شد و لب بباد

درد و زبان است صواب گزاف / خط نه نویسد قلم بی شگاف

سیل بود باد دو زبان دریغ / گرد و سرت نیست میان دو تیغ

کارد که قصاب درو هم زند / پشت بصد ریزش خون خم زند

طره گفتار مکن خم بخم / گرچه دلاویز جهانیست هم

مار که چون پیسه رسن لیس ماند / از دو زبان است که لب لیس ماند

نکته که افزون بهشش دست و پای / گوش خرک دان که بسر کرد جای

قفل فگن درج دهان را بدن / گم کن اگر ماند کلیدش درون

گفت و شنو لب ز سخن وارهان / پنبه کشش از گوش و نه اندر دهان

پسته پر مغز نگوید سخن / گرچه دهان است ز سرتا به بن

هست جلاجل ز نظر سینه ریش / گرد و سنگی بفغان است خویش

باز چو گنجشک دهن باز نیست / جای سخن در دهن باز نیست

بلبل از آشفتگی خود نگر / خورد و زبانی و بسی شور و شر

هر که دهن باز بود غافلست / فاژه ز خوابست و ملال آفتست

٦٥

وانکه دل اوست خموشی پسند — خواهی دهان واکن خواهی ببند

حلقه که در گوش زبان گشت جفت — باد دهن باز حدیثی نگفت

مرد بود کم سخن و تازه روی — قهقهه در خنده گلها مجوی

در لب آزاده نه بیهی بود — پاسخ سوسن به نسیمی بود

آدمی از عربده بیچاره گشت — کز شغب رعد زمین پاره گشت

آنکه کند گوش کر آوای او — تا نب کر نهی بود نای او

خر که کند بانگ بهمسایگی — مغز سر افتد تهی مایگی

کس نکند از سخن نرم بیم — وز سخن سخت بترسد سلیم

بانگ زند سختی تشدید اگر — حرف خرد در دل حرف دگر

تیغ که او گوشت برو پیچد سست — تیغ که از گوشت بود آن بدست

تیز مکن تیغ زبان در دهان — تا نبرد حلق ترا در زبان

هیچکسی زخم زبانی نکرد — کآخر از آن کار زبانی نکرد

خار که دارد بزبان نیشتر — هم بخلیدن شکند بیشتر

لیک نه هر سند زبان آوران — گاه جراحت ز دل یادران

چیره زبان زخم بجان در زند — خون جهد از بوسه که نشتر زند

از دل سخت است زبانها بجنگ — تیزی خنجر بود از خاره سنگ

ره نبرد سوی خموشان کسی — زخم خورد مرد سخنگو بسی

در دل شب هندوی دزد از کمی — بیشتر زند بر سخن آدمی

هر چه لبت را بسخن ره دروست — جایزه قد سمع الله دروست

چون شنونده ست خدا موبمو — هر چه نیرزد بشنود آن مگوی

ای همه لب را ادب آموز باش — سامعه را هم ادب آموز باش

گوش منه بر لب غیبتگران — تا تو هم انباز نباشی در آن

راه مده هیچ خسی را بگوش — ور دوسه ای از پنبه دهانش بپوش

خاصه هنود که بلا گوش اوست — فتنهٔ پنهان به نیا گوش اوست

نیک شنو باش ز گوش سری — بد شنو آن گوش که شد سرسری

قطرهٔ نم در صدف پاک جرم — در شود اندر صدف زشت کرم

هر چه رسد بر خردان را بگوش — زو و گمارند بدو چشم و هوش

سمع بزرگان به بصر شد دلیل — مر چه چشم بود گوش پیل

ناشنوا نیست دلیل کری — گوش گرانست نشان خری

هر که سخن نشنود از عیب گوش — خود شود از حق چو عیب گوش

گر چه بر و خنده زند مرد زن — او هم زان خنده شود خنده زن

یاره و به گوی شود شنو — یاره گنگان و گران گیر و رو

آنکه ندارد بدهان انگبین — گرد بر از دست شرابت همین

گشت زبانت چو زرقی در شبت — شربت جلاب چه سود گمشت

کام زبان از بد خاص است و عام | به که زبان تر نرساند بکام
نوش که در کرد زبانت بود | سوی اگر آب دهانت بود
تنگ هر آن مزبله کاگنده تر | هر چه بشویند شود گنده تر
نیست چو هیچ آب دهانت پدید | مانده بناچار زبانت پلید
نی همه گفتار ز انسان خوش است | هر چه پسندیده بود آن خوش است
گفت که نغزیش نباشد به بن | لحن بود زمزمهٔ بی سخن
نیست چو از زندهٔ معنی فروغ | چند توان زد کله چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ابراهیم ادهم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز ادهم سوال | کای گره بند بمیدان جلال
صحن فلک در ته پا یافته | این قدم آخر ز کجا یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز | راز برون ریخت ز صندوق راز
گفت از آن رو که زبان سال و ماه | داشتم از بیهوده گویی نگاه
درج دهانرا نگشادم ز بند | جز بحدیثی که بود سودمند
زین همه راهی که سپردم بپای | این علمم شد بسجد رهنمای
گفتن بیفایده ترک حیاست | قول موجه صفت انبیاست
حشو ز ایوان تو برگشت زود | تا کی ازین هرزه درایی هنوز
زین دهن باز نه شرمسار | گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

مقالهٔ چهارم در تمهید ابنیهٔ حدود ربانی و تشیید ابنیهٔ خمسهٔ مسلمانی اول از آن شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فروع او آسمان اخضر است ثمرهٔ جانی برداشتن و دوم اقامت ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبر است بارگاه جان افراشتن و سوم از زر و سیم مر زکوة کلید نجات ساختن و در بهشت گشادن و چهارم از روزهٔ ماه رمضان مهر بر دوزخ نهادن و پنجم بسوی امان کعبه و من دخله کان آمنا راه برداشتن فی

امان الله و عونه و توفیقه

پنج اساس است که بنای آن بست	هر یک ز آن حصن مسلمانی است
هر که در آن خانه عمارت نهاد	مایهٔ خود جمله بعمارت نهاد
اول از آن جمله شهادت شناس	هر الفش سهم سعادت شناس
لای شهادت که به توحید خواست	دو کششش او دو گواهند راست
لا چو به وحدت در الا زند	هر چه جز الا همه را لا زند
این دو کنایه که دو عالم در اوست	سهل مبین کانچه جز این هم در اوست
بانگ نماز ارچه دو تا می‌برد	قامت او هم به سما می‌برد
پاک درختی ز سما تا زمین	رسته ز سرچشمهٔ عین الیقین
هر ورقش خلد مخلد شده	نامی از الله و محمد شده
دنیا و عقبی ز برش مایه	سدره و طوبی ز سرش سایه

۶۹

شعشعهٔ او تا ز فلک برتر است — میوه او ز آبی و باغی بر است

رخت چو در سایهٔ شناختش نهی — میوه نیابی ز نوی الا بهی

هر گه شهادت کنی از حق پدید — گو تو گواه هست کفی الله شهید

هر چه گواهی چه موجب شدست — آنکه بقبله شهد الله نوشت

امر دو هیم در همه ایام خویش — پنجه بر پیضه است بهنگام خویش

هر که قوی باشد و از آن پیچ گشت — گردن شیطان بکفش رنجه گشت

حبل متین کامست محتاج یافت — از پی این کنگره معراج یافت

پشت کمان وار بآن کن قرار — کین چه قوسین کمان ساخت

شرم نداری که تراحق پاک — خواند بمعراج تو عقیده بخاک

هر چه بدید آدمی است و پری — نیست مگر بهر پرستشگری

ای به بطالت چو فرومایگان — چند خوری نعمت خود رایگان

وحش و طیور یکه چرا خوار کرد — هر که خورد نگون ار کرد

قطره آبی بخورد ماکیان — تا نکند رو بسوی آسمان

چشم و جمادی که بکوه و درند — هم بزبانی نه تعالی الله اند

سنگ و گیاهی که نبینی خموش — غلغلشان هست فلک را بگوش

وانکه پری خارج حیوان شده — هم به پرستش همه تن جان شده است

وانکه ملک پایه ترجیح یافت — بر شدن از رفته تسبیح یافت

چرخ هم اینکه نیلگلست وجود | هست همیشه برکوع وسجود
جمع کواکب که چنان میروند | هم بدرش سجده کنان میروند
آتش وبادیکه درین پرده اند | هم رخ خواهش بسما کرده اند
زآب وگلی کان بته آسوده اند | هم سر طاعت بزمین سوده اند
خلق همه بردر دادار خویش | هست پرستنده بمقدار خویش
آدمی است آنکه بغفلت گمست | دیو ولیست آنکه بتن مردمست
آنکه بسجودی بسرش کم بود | باشدش ز ابلیس نه ز آدم بود
کسوت اسلام در اندام چیست | قوت اسلام در اندیشه هست
حلیه کسوت روش دین کیست | سایه طاوس نگارین کیست
کهنه گلیمی که نمازی بود | ز اطلس توبه که ببازی بود
جامه اسلام بر اصحاب بو | پیر فرشته است ملکسران ولی
آن نه لباس است که تلبیس است | وین نه حبالست که ابلیسیست
راکع وساجد شده تن چون هلال | پویه زنان مشرق ومغرب خیال
هوش بمیخانه ورو در خدای | وای ازین طاعت آلوده وای
سبحه دین خوانده تو دل را بنام | وز منی آلوده درونش تمام
چون بود این سبحه اسلام چون | کاید ازو سبحه شیطان برون
سنگ تو در دین بود ار استوار | سبحه شیطان شکنی صد هزار

نفس که رویش نه مسلمانیست
خطبهٔ او سلطهٔ شیطانیست

دور ز نفسی که چو آهرمنان
دم زند از تعبیهٔ مطلق عنان

چند توان داشت درین تنگ راخ
زیبچه مجلس و دیوان فراخ

بلکه منت اثر باد بفرمان بود
مرتبهٔ ملک سلیمان بود

پاکی آن سوسن پاکیزه خوی
کاب نمازی دهدش آبروی

قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست
دشنه بود بر جگر دیو مست

گاه وضو شستن دست از تخت
موعظتی میکند از پرده جست

گاوری آمدم که بدرگاه روی
دست ز آلایش باطن بشوی

مسح سر آنگونه مکن کز سری
کاب ز سر بگذرد تا از تری

گر نه تری آزاده بود دامنت
گرچه که خاکست بسر یافت جای

پاک چنان شو قدم رو شستنت
شد گل سر شوی چو پاکی فزای

سهل بود آب که شوی برون
آب چنان خور که بشوید درون

پاک شو و راه خداوند گیر
گرچه پلیدم ز من بن بند گیر

تختهٔ پیشانی خود کن نگار
تختهٔ خاک از پی روزی شمار

تا نشود ناصیه در سجده خاص
کی شود از ناصیه گیران خلاص

نقش الهیست بلوح جبین
بر در مخلوق منه بر زمین

وای که تا چند چو افسردگان
سجده کنی بر در این مردگان

ای که گذاری بجنازه نماز — سجده ندانی که ندارد جواز

زشت نمازی که ریا شان اوست — منزله دیو در ارکان اوست

گشت ستونت چو ز دیوی تهی — سستی آن سقف که بر وی نهی

این همه جا نیست که فرضت بجاست — هر چه جز این است چه جای رجاست

ای در همه جمعه و عیدت نماز — کی بود آنت ز دری بی‌نیاز

شیخ خطیب ارچه که محرابیت — کند و سر افگنده ز بی ابهیت

آنکه ندارد دل اسلام جوی — هست بهر جا که رود زرد روی

هست چو زرد آینه هندوان — سرخ درو دیدن و چون توان

پیشه مرد است نماز و نیاز — زن بود از عذر زنی بی نماز

تن که بطاعت نبود در دوار — عذر زنی بشنو و معذور دار

زشت نماز آنکه کنی بی خشوع — دزدی ارکان سجود و رکوع

سجده نباشد که بروی زمین — بر صفت مرغ شوی دانه چین

تو بچنین چیدن دانه ز خاک — چون پرسی اندر صف مرغان پاک

کن بنمازت همه ارکان درست — تا شود خانهٔ ایمان درست

ساخته کن بارگه زرکار سرای — بو که دهد شمع حضورت خدای

یافت اساس دو همین چون برآز — محکمه از پنج ستون نماز

سوی عمارتگه ثالث خرام — وان همه بنیاد ز زر کن تمام

سد ایمان بند زسیم و زکوة / تات بود روز قیامت نجات

مال کز احسان بزکوة وی است / پنج ز دویست زکوة دویست

آنکه زیک ده دهدت بیشکی / کمتر ازان کش دهی از چهل یکی

خواسته ناخواسته دادت خدای / وای که تو خواسته ندهیش وای

وانچه قضا بست نصیبی بده / قرص دوای بطبیبی بده

سوخته را درم خوش فرست / مهر بدروازه آتش فرست

چون شه بنا یافت بطاعت قیام / قاعدهٔ چارمین آمد صیام

روزه کرم نامهٔ روزی دهست / نامه حرفش انا اجزی بهست

ماه نو روزه که گردد پدید / گه چو سر غره و گه عین عید

کرده اشارت زیک ابرو که صم / وز دگر ابروی اشارت که قم

صایم ازین مملکت دین فراز / مشرق بند آمد و مغرب کشاد

عید شده شحنهٔ شهرش براز / چاوش خوان آمده بانگ نماز

بود چو سر رمه سالک شکم / کم ز شتر کت بود این مایه هم

یازده شهر از شکمت تو پاک / کم زیکی شهر که داریش پاک

زشت بود دل که بخس این شده / عرش خدا در ته گلخن شده

چرخ ترا مهر شرف ساخته / توش خود دیگ علف ساخته

گنبد مسجد که شه از مال ساخت / شب پره مهره پیخال ساخت

چون تن مردم زکباست پرد | گو چو خران بار نجاست برد
گرسنگی کاهل شکم را بلاست | رهست روا از ته نعم صلات
گر تو سعیدی ز غم نامنال | سنبله بر مشتری آمد وبال
روزه که خورشید وی آتش وشست | نور وی اینک سپر آتش ست
باید اندر صف دیوان شکست | تیر خطا کم کن ازین نیم شست
وانکه خطا کرد یکی راز جای | سهم زده مرد ز شست خدای
چارهٔ تو نباشد چو بیابی تمام | زاد حلال از زه بیت الحرام
پیشه کن انگاه بصدق الطریق | بندگی حضرت بیت العتیق
کور نهٔ تو صف رهبین | لنگ نهٔ راه خدا را ببین
گر تن بیمار بود گوشه گیر | ور دل بیمار بود توشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس | تشنه برو غرق شو از جان مترس
زانکه بیت آمد گهر افشان سحیب | ترویه ده سحیبتان عنب
لیک صفائی تو پواز می بود | زمزمت از راه صفا کی شود
کرده تو بتان و دل ظلمت پناه | بیت حرمت ابس و سنگ سیاه
مسجد اگر هست بسنگی پیش رس | از پس سالی رسی اخشم اگر
در همه سالت نبود این هوس | جز بتراوح نخستین و بس
آنکه دو گامی ره سالش بود | در ره یکساله چو حالش بود

حکایت حاجی که در راه حج صرف نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینه خود نعلین در راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبات | برهمنی را بره سومنات
جان زده در شوق سیاحت کنان | خاک ره از سینه مساحت کنان
سینه تنگی ز سینه بره دراز | از سر دل پوست همی کرد باز
گفت بدو عارف خوف و رجا | کین سفر آخر ز کجا تا کجا
همتش گفت که سالیست بیش | کین ره ازینگونه گرفتم به پیش
گفت نپوشنده که چون پا بهست | سینه چه داری ازینگونه پست
گفت چو دل در ره بت باختم | پاپوشش هم ز دل ساختم
ای که ز بت طعنه به هندو زنی | هم ز وی آموز پرستشگری
گبر که تیرش به نشانه خطاست | هست بکیش که خود تیر راست
سستی آن کجرو بیدین بسست | کو بکجی ماند بکیش درست
هر که درین کیش از خم نرفت | راست نشد تا بچه هم نرفت
هر که درین کیش کمان کش بود | خانقهش تاب ز ترکش بود
چشم زدن گوش به تیر صواب | تا نشود ترک خطائی خطاب

مقاله پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر و قوی نظر شدن از لوث فسق و شهوت و بند گسستن جمع در احیاء سنت جماعت

ای شده بازیچه دست هوای / کرده روای بره ناروای

چیده وبال ابحیه پریشانی ست / ترک خدا این چه مسلمانی ست

هیچ کس از بند خود آزاد نیست / هیچ دلی را زخدا یاد نیست

رنج طبیبان بدلیلست و نبض / مرگ نویسنده در طلاق و قبض

بی گهری خلق که کان میکنند / کر نکرے هر همه جان میکنند

در غرضی کوش که امانت بود / کوشش بے سود زیانت بود

نامه چو از آب نویسی روان / شسته شود هم بنوشتن دوان

هر که ز پرهیز بدپرد نصیب / از پی دارو نرود در طبیب

هر که نه پرهیز دهد خویش را / ساخته شو گو غضب نیش را

سرمه چو هموار نه بیند کسی / چشمش از آن سرمه بگرید بسی

مرد نه از چربی طینت نکوست / فوزتن از مغز بود نی ز پوست

از گل چرب ار چه که باشد چراغ / کی زید ار نیست ز روغن فراغ

نامده پرتو اسلام نور / کی شود از جبهه سواد تو دور

زاهد بیرد فنق بیت مایه را / خنجر خورشید برد سایه را

لوث چو پر شد بهلاکت کشد / آب چو بگرفت بخاکت کشد

خیز که از مهر تو گردد پاک / قبله گردون و مصلای خاک

چون که زمین سجده گه روی تست / چشمه خورشید زمین شوی تست

کالبدی داد خدائیت درست — سستی جانت که گذارش شکست

زانچه خداداد نواهی لباز — پیش که آن داده ستانند باز

مرده نه دست بکاری بزن — در منگر پیشه تو باری بزن

هیکل آلوده بکاری درآر — پیشه ترک ورنکه بماند زکار

جان و تنت از پی دین داده اند — نه از پی بازیست که این داده اند

پیشه تو ساخت بسی چنگ و نای — کم مکی تحفه دین خدای

در عملی کوش که پایی بود — کوشش ناپاک بلایی بود

کار چو پیش است بجد ای جوان — جهد مکن یار کی اگر می‌توان

نیکوی آموز بهر ناکسی — زانکه بدی هست نو دار بسی

انکه بدهم دادن مفسد خوش است — آتش بفزود دم گرمش است

انکه دراو کند بدریا لعاب — تا چه فزون کرد بدریا زآب

لیک پسندیده نشد صبح و شام — غم فشدن در قدح می مدام

بر سر هم می دان دل مفسد برون — بر سر چه رقص کنان هوشکون

دل چو بجانه گرآید ترا — جشن منع و مطرب که ستاید ترا

گل که نو برانه بپایان رسست — بلبل او چند بیابان بست

چیست شراب آب شرر ریخته — نقل و کباب نمکش ریخته

خوردن می هر بدی را سر — وانکه بدش میخورد آن خود بتر

قوله کالبد ... قوله پیچه ... قوله مرده ... قوله هیکل ... قوله کار

۷۸

گفتگوی چرم کهن بسگزید | بوی دهن گشت بدانش مزید
مست بجز سخره هشیار نیست | مسخره دیو شدن کار نیست
خلق و تواضع که زمستان بود | شعبده باده پرستان بود
گل که زخضرای دمن بر دمد | بوی وی از گلشن دیگر بود
طبیعت نمکش نشود بوی طیب | دیو دلان را بود از وی نصیب
خانه خالی که پر آلودگیست | غوک و جعل را ز وی آسودگیست
مست بجز آنکه کند آشام می | پاک هم از بوی وی افتد بقی
جان مگس هست هم از انگبین | زهر بود بر مگس انگبین
پاکی باید ز چو جرمی بود | مستی و ثابت قدمی کی بود
شب و روز نابتره کند رای را | تا ره وی سست کند پای را
شیشه می کوست سحاب فنا | چیست گران هم خباثت نژاد
هر سمن و سبزه گران آب یافت | نرگس خود بسته بخواب یافت
هر که بکام انبقدح از نشت ریخت | آب هم اندر وی هم از نشت ریخت
گوهر سلک تو چو رفت از میان | گوهره مخلص نشود از زیان
روی چو بی آب شد از زر درون | پشت چو بی آب شود مردن
گاه جوانی منگر تا بخویش | زور و دل بر آب خویش
قطره که از نشت تو ریخت | گوهری از نشت ریخت

گوهری سلک تو چو رفت از میان | مهره مخلخل شود از ریسمان
نفس ترا جوش تو بی تاب کرد | نطفهٔ تو خون تر آب کرد
شست به پندار بود بیست نیست | چند ز انگشت تو در عقد بیست
شست که از عقد توانگر بود | شصت و از بیست فزونتر شود
مردی آن مرد که کم جوش کرد | هر دو گره بر زد و خاموش کرد
عقد تو با سه توان شصت چند | شصت ز عقد تو و سه به بند
مرد دم از شهوت آماده زد | زآن گره بیضه نر و ماده زد
مرد نه آن شد که ز شهوت نر است | مرد کسی دان که ز شهوت برست
طفل که بازی دهدش در دست | در صف مردان به بلاغت نشست
مرد که تو بالغ ذهن سازیش | اوست که شیطان ندهد بازیش
زرد نخواهی ز زنا روی را | پرده فگن چشم زنا جوی را
دیده بود مهره کش و دل بعین | نرد نبخشید مگر از کعبتین
رسم سگان است بهر سو نگاه | شیر سر افگنده خرامد براه
آنکه بچه رشته کشش زاهد است | جهد غلام و زنخ شاهد است
کند بود گرچه که دندان گرگ | هست زبان بره سوهان گرگ
چشم پلیدی که دیا کی پرد | بی بصر است آنکه ز بیشش خورد
چیخ شد غمزه زنی ساز او | کور بود آنکه خرد ناز او

۱ قوله ستر آه ستر پرده عصمت چه فرشتگان از ارتکاب معاصی معصوم اند و گلیم از سبلت شیطان بافتن بمعنی ارتکاب معاصیست یعنی ای بوالهوس پرده عصمت مجو زیراکه لباس شیطان داری ۱۲ شرح ۲ قوله تا کیت آه عزیمت بمعنی قصد و لغت و اتباع احکام شریعت بعضی از قبیل رخصت اند که کردن آن جایز است اگرچه در وی فضیلتی نباشد و بعضی از قبیل عزیمت که احتیاط و تقوی در آن باشد

ستر ملایک مطلب کامی سلیم	حقیقت العقل ۱۲	بافتی از سبلت شیطان گلیم
تا کیت از رخصت دیوان شمار		وقت عزیمت نرسیدت بکار
گر بعزیمت نه دلت خون شود		دیو تو لاحول که بیرون شود
هر که درین زاویه ابله وشست		هنق ملوث بگمانش خوشست
زنگی ناخوش بعبارت درون		حور شمارد عدلش از برون
صندل هندو که به پیشانی است		غالیه مبرز شیطانی است
این چه زمانست که در هر طرف		هست بعنق ابلهها ز اشرف
هر نفسی کار گنه بیشتر		خواری دین باشد زین بیشتر
آنکه بغرضی بکند کاهلی		سنتیش نام کنند و ولی
بسکه شد از کفر جهان پر ز دود		هر که شرار است چراغی نمود
کرم شب افروز نشانی چو زاغ		دود بود آنکه نماید چراغ
پیک سیه پاره چو باریک شد		پاره نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صد بار وای		زین همه گبران مسلمان نمای
ای همه شیخان خزائن پرست		برهمنان بت زرین بدست
تا تو ندانی که زر از بت کم است		برهمنان بت زرین هم است
دعوی دین و دل ناترسناک		خنده مزن بیهده بر دین پاک
زیر لب این خنده بد را بکش		زارگری آتش خود را بکش

دوزخ سوزنده شد از جامی / بس بود از گریهٔ مجرم نمی

دود گناهت چو سیه کرد روی / روی سیه ز آب دو دیده بشوی

ای همه بر نسبت گبرانت زیست / نام مسلمانیت از بهر چیست

نیکوی از نفس نه از نام رست / زیور طاوس ز اندام رست

آنکه تنک از شرع فراتر زده است / الله و یارب که زند عربده است

زشت بود از غز کابل ستیز / غلغل تکبیر زدن در گریز

هندوی بنا که کند قبله راست / راست چو در قبله نباشد هباست

دین چو عمارت نپذیرد ترا / هر چه کنی دست نگیرد ترا

گبر که چه کند ز بهر ثواب / رفت در آتش هم از آن راه آب

باش که تا نامه پرستت دهند / چون شکن نامه شکستت دهند

نامه چه خوانی چو بهیچی روان / هر چه بخوانی و بهیچی مخوان

تا دلت از ترس نلرزد چو بید / مغفرت امید مدار از امید

خوف در جا هر دو بایمان درند / نور دو دخان هر دو بقرآن درند

گر بریاضت صف جولان تست / رخش برون تاز که میدان تست

تا علم شرع ببازوی تست / گنج دو عالم به ترازوی تست

میوهٔ حالت مدد شاخ شرع / تا نکشی آستین از اصل فرع

طرح درین خانه چه افگنده / خیز در خواجه زن ار بنده

۸۴

علم گرت نیست ذخیره ز پیس | فاتحه ات از سر اخلاص بس
ور بودت علم و عمل هر دو پیش | پرتو یک شمع بد و شعله بیش
عید که در جمعه مهیا شود | نور دو عید ست که یکجا شود
از تو که رحمان طلبی میکند | از پی رحمت سببی میکند
ورنه در آن در که تو ملک الهیست | کرده و ناکرده به پیشش یکیست
گر نه بهانه ست ز مهر کرم | از عمل خویش چه بیش و چه کم
تا که خرد مهره رخشان ز یخ | تا چه بر دارد ز پاسی ملخ
پاک نداریم ز خشم و عتاب | کار چو با اوست بروز حساب
بس بود از وی بخطا و صواب | جایزه انا علینا حساب
گرچه عمل نی بقیاس عطاست | هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کارکن ای دوست درین کشتزار | تخم عمل راست بری بیشمار
ور عملت نی بجزای سزاست | وانکه خدائی نگرد هم جزاست

حکایت زاهدی که از جمله فرغات بدین خدای تعالی فراغت کرده

زاهدی از خوان رضا توشه گیر | گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز پی سجده پنهانیش | خاک زمین صندل پیشانیش
تا به نود سال بدین داوری | داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر ز خضرا گذشت | سوی نهانخانه زارش گذشت

گفت ز علمی که مراد داده اند | معرفت هر دو سرا داده اند
منکرم کین عمل صدق زای | میسکلی و می نه پذیرد خدای
پیر ز حالت چو گلی بشکفت | آستینی از طرب افشاند و گفت
گر نه پذیرد ز من هیچکس | آنکه نگه میکند آنم نه بس
سن عمل خویش کنم بنده وار | آنچه خدا ایست برآنم چه کار
خیز و اگر دین طلبی کار کن | طاعت ایزد کن و بسیار کن
عرض مکن پیش هنر گفتنی | آنچه بنیرزد به پذیرفتنی

مقاله ششم در شکر صوفیان صافی نوش و سکر لعل نوشان ازرق پوش و کام گذاری پیش قدمان خطوتین قد وصل و گرفتاری پای در گل ماندگان طبیعت کالحمار فی الوحل و بیشرش وا غداران فلکوی بجاجیاه و سر افرازی کله داران ترک ماسوی الله

ای قدم اندر ره مردان زده | هفت در گنبد گردان زده
بر زوی یکقدم از جا خویش | تا نه نهی بر دو جهان پای خویش
خاک شو از بار لگد چون گیا | بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر آرام بیک گوشه نه | راه بلا را ز رضا توشه نه
زانو ده محنت عالمی ساز کن | بر سر ایوان فلک ناز کن
تا بسما کوس الهی زنی | دبدبه نوبت شاهی زنی

تعلق نگیرے کہ سرمایہ دار باشے اگرچہ از اسباب دنیا جوے ندارے ۱۲ ش

بازنداند ز روی دلیل / صیت تو ز آوازه پر جبرئیل

نام تو زان مرتبه کافزون کنند / غلغله در گنبد گردون فکنند

گاه وغا در صف مردان مرد / نام نبرد آنکه خدنگی نخورد

طبل که سوراخ کنندش بپوست / بهر برون رفتن آوازه اوست

تا نشود خسته بصد جا دلت / نور حقایق نشود حاصلت

چهره سنگ از تنکی کو بکو / دانه کجا سوده شود جو بجو

خواجه که او مضمضه در می کند / وای که اتمام بلایی کند

هست بسی صوفی پشمینه پوش / کش نرسد بانگ مؤذن بگوش

چون زمینش دور ز سلطان بود / تند بمحراب خرامان شود

شب پر در قبله خزد بی فسوس / صبحدم از بانگ مؤذن خروس

زاهد خشک از پی اندام شو / تا رسد از جوی کسان آبجوی

گر تو بمحراب شوی آبجوی / روغن دوزخ شود آن آبروی

هر چه در آلودگی افتاد پاک / پیش نظرها نبود تابناک

دیدن خورشید که نتوان بتاب / بس که توان دید بدریا آب

صورت پاک از پی رخشان مخواه / صدق در آیینه شیطان مخواه

جز گروش ور گروی نیست / محتسبی گرچه جوی نیست

در سر این ره که تو داری بشیر / راه زنانند ز اندازه بیش

جان مکن اندر سر کالا گرو ‌ ‌ ‌ بار ببند از سلامت برو

دنبه که گرگی بقفا گردوش ‌ ‌ ‌ پری دُم لنگر با گردوش

طعنه که فربه نزند بر نزار ‌ ‌ ‌ گاه تگ و تاختن آرد خمار

وانکه نگهدار قدمش ز آب تر ‌ ‌ ‌ جز قدم خشک چه باشد دگر

تر قدمی پایه دیگر بود ‌ ‌ ‌ گر همه ز آبی قدمت تر بود

فقر گزو جان قدمی پیش نیست ‌ ‌ ‌ جمله دمی قدمی بیش نیست

زنده فقیریست که دم باشدش ‌ ‌ ‌ اوست رونده که قدم باشدش

خضر و مسیحا که مکرم شدند ‌ ‌ ‌ ما بهم از قدم و دم شدند

بین چه سبک باشد آن بوالهوس ‌ ‌ ‌ کز نفس خویش برد هر نفس

مژده بر آن خر که ز بهر دو جو ‌ ‌ ‌ کرد بهر جا خم عیسی گرو

زر که ستانی و چه چیست حنیف ‌ ‌ ‌ خاصه که بستانی و ندهی بکس

خواجه که آسان نخورد خورده جو ‌ ‌ ‌ شحنه خورد نامی و مطرب چو مز

صره صوفی علف شاهدست ‌ ‌ ‌ موش بداند که جو زاهدست

زاهد زر دوست گره کرد سخت ‌ ‌ ‌ عقده گشایان بکشد گاه رخت

نیشکری کو گره ساز کرد ‌ ‌ ‌ خلق بدندان گرهش باز کرد

غم بخورد کیسه پر سنگدل ‌ ‌ ‌ کز پی زر خواجه شود تنگدل

آه ازین طایفه زرق ساز ‌ ‌ ‌ آستنی کوته و دست دراز

۸۷

پشم سیه‌پوشان نه از آگاهی است | دام سیه از پی ده ماهی است
زشت بود صوفی میل زرش | موی نه و کوه گران بر سرش
موی چه تراشی بسر بار سخت | خود شوی اصلع چو گرانست رخت
زر چو بسنجید بسنگ و شکوه | هست گران تر بسی از سنگ و کوه
چونکه نسنجد سر تو بار موی | کوه چسان میکشد آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام | قصه کد هست و تجارت مدام
زند مقامی که بود پاکباز | به ز عبادت گر یا حرص و آز
عاشق زر عاشق درگاه نیست | زانکه دوی در خور این راه نیست
آنکه ز دنیاش نباشد غمی | حاصل دنیا و هد اندر دمی
آنکه کره بر دل او زو درم | تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب زر ار خود نه بدعت بود | در روش فقر خود بدعت بود
تا تو بدانی که زر از بهر چیست | بر همه تا زانیت زرین بد سنت
دنیا و دین هر دو بهم درنساخت | زهر ز پازهر بباید شناخت
کس بیکی کف نکند دست وزن | سبلت شیر و شرهای گوزن
از پی دنیا که نیرزد خسی | هر که بخندید بگرید بسی
مرد پی خانه همت گذار | کار جهان نه الجهان واگذار
هر که سبک شد ز جهان بی گران | بار سبک دید و تر از و گران

گر تو بتمکین به نیاز ایستی | مرتبه نیست بهاز نیستی
بخت تو گر خفت نه چندان بدست | خواب پریشان نگری آن بدست
پاک روش را مکن از فاقه عیب | گنج الهیش نگه کن بجیب
شهمن سیمین سختی سنگ فقیر | گوهر آن سنگ نگر بی‌نظیر
کوه که بندد کمر از خاره سنگ | لعل و زری هم دهد از کان تنگ
آبخور خاک چو اندک بقاست | ای خنک آن کآبخورش بی‌صفاست
سفله چو زین ره خور خود سیر یافت | مدت بودن نه چنان دیر یافت
در نه کلخن بزبان کرم خورد | زاد و جوان گشت و کهن گشت و مرد
تا بکجت این منزله مسکن بود | پست چو کرمی که ز کلخن بود
آنکه ازین جیفه برون رفت پاک | خاک بر و خوش که بشد خوش بخاک
مرد که اینجا چو بزندان رود | گریه زنان آید و خندان رود
راه رو از پاسهد بر هوا | کی پرد از چاه زمین در هوا
آنکه ز دنیا بته لنگ ست | پر زدن او بهوا تنگ ست
باید مرغی ز ملایک پران | کش نشود دل بگره دنیا گران
منت گران بر تن پیلان درای | پشه هم از باد در آید ز پای
رفعت ز آلوده نتابد عنان | پست نماید ته آب آسمان
در تن مردانه فساد ست زرق | زآدمیان تا بملایک چه فرق

مصر و مدینه است بفرق آمدکی
مغرب و شام است بغنی یکی

هست زاو ناد فلک را مدار
خیمهٔ بی میخ بگیرد قرار

نور جهان از قدم اولیاست
جان نظر در جسد توتیاست

مرد بپشمینه درون گم بدان
کوست جهانی تهٔ سوی نهان

حد بزرگان نشناسد کسی
صحبت شان تا نگزیند بسی

رو بفلک تا نگری در حضور
چشمهٔ خورشید چو دریای نور

هر یک از انجم که بچشمت کم است
در محل خویش یکی عالم است

آنکه شماره نگری ذره وار
هست بمقدار زمین هژده بار

نسبت مردان همه زینجا بگیر
مردی اگر یافتهٔ پایگیر

آن همه مردان که ملایک پرند
سور نمایند سلیمان فرند

چند چو سنگی ز زمین در سوی
پرتو شان جوی که گوهر شوی

پرتو خورشید که بخشنده گشت
سنگ سیه گوهر رخشنده گشت

آنکه زمرد ز قمر تاب یافت
لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت

رشتهٔ دامان کسی در بسیر
کو کند غرقه ز دامان تر

قبله مکن پیر خرابات را
تا بخرابی نبرد ذات را

ابروی قبله چو اشارت نمود
خشت و گل آمد برکوع و سجود

گردنشون چون بتواضع قیام
با همه زان بوسه زند والسلام

در پی آن هر چه گوی چو برق | کو به خود نیک نماید بزرق
مرد سیه فام بنقش غرور | تیرگی خویش نگارد بنور
برهمن بت که کند شرح بید | تخته سیاهش بود و خط سپید
باده و تسبیح بیکی لب خطاست | مجلس و معراج بیک شب خطاست
سجده و میخانه چو یکجا شود | نطع حریفان ز مصلا شود
طاعت آلوده نیاید بکار | مشک جگر سوده نیاید بکار
زمره او تا که واصل شوند | هیچ زیانند چه باطل شوند
صوفی سبحواره که گوید جمال | گر همه کشفست مدان جز خیال
عکس و خیالی که نماید زمی | هست بسی زشت تنه تر زوی
سبکی جوی که پرواز را | بار جبل جبل بنزد باز را
کی رسد این راه بگرانی تنی | لنگر عیسی چو شود سوزنی
شد تهی از سایه خود برگ آن | زانکه شدش سایه در و برگران
آنکه تبارک کله از ترک دوخت | هستیش از نیست بباید فروخت

حکایت شیخ شبلی که یکدرم درگره خود بست در خلقان جامهی درم

شبلی از آنجا که قدم پیش داشت | روی بدریوزه درویش داشت
گفت بپرس آنچه تو دانی سخن | گفت که در ترک بنا پی مکن
پیر درون دیده بیرون شناس | صرفه نکهداشت سخن را سپاس

قوله نطع حریفان الخ
ای باده خواران مصلای مسجد را فرش شراب خواری ساخته اند نعوذ بالله من ذلک

قوله طاعت آلوده

نقد بسی داشت بهازی نبات | در طلب نقد سوی خانه تافت
آنچه بر و راه زن راز گشت | داد هم اندر نفسی باز گشت
روی بد و زشت سیاهی گار | کای بد عیب ز خاصان بار
راز که در پرده صفت شمام | نیک بدانم که بدانی تمام
چیست که با این همه گنج وجود | قفل مرا هیچ کلیدی نبود
من چو شدم سلسله جنبان راز | راه در خانه گرفتی فراز
تا رقمی را که بدانی صواب | خوانی و آنگه بمن آری جواب
پیر بخندید که خاموش باش | عربده در گوشه کن و گوش باش
سنگ ز گفتار تو جستم ز پیش | راه گرفتم بوطنگاه خویش
تا تو ندانی که دلی راه بین | هست درین مرتبه کوتاه بین
لیک از آن زر که نیرزد سفال | یکدرمی داشتم از ملک و مال
بود بدان خورده درم در گرو | در کف درویش نهادم گرو
تا چو من از زرک برآرم کلاه | خرقهٔ ازرق نشود زرق راه
قلب زدم آنچه و باطل بود | تا درم این سکه حلالم بود
شرم ندیدم که بدلق کهن | یکدرم نقد و زترکم سخن
لیکه نگردی تو بصد گنج سیر | چون درم تجرید برآری دلیر
پای چو در فقر نهی زینهار | دست ز حشر و ز گدایی بدار

مقالهٔ هفتم در انواع نفس خرسند که روشن چون نقش خورشید است و ترک آمال که در قلب اهل حجاب دست چون کوه پا نهاد در آن گرسنگی خویش کشیدن و چون باد در خرمنها جان سبکبار چابک وزیدن

ای دم زاینن قناعت زده | مهر بدرهای صناعت زده
گر قدست راست ثباتی درین | بر تو فریضه است زکوتی درین
صبر چو گنجست بگنج خراب | رو که تویی منعم کامل نصاب
مرد توانگر بصبوری بود | لیک نه صبری که ضروری بود
طالب زر دان ز درون بیقرار | در شکم مار ابا دپای مار
کوزه ز بهر تجمل خرند | آب خوش از شربهٔ گل خورند
قرص جو و کوزهٔ آبی بسنج | به که برون شربت سیب و ترنج
آنکه دهن باز دو پیش و پس | سیر نگردد مگر از خاک بس
پای مسافر که بجنبد ز خاک | خاک خورد زان دهن خندناک
مرد که هر سو بگدایی دود | پیش نشیننده غلامی بود
باد که با کوه نماید شکوه | بوسه زنان بگذرد از پای کوه
بهر حرامی چه دوی حیله ناک | باری اگر تنگ زنان از بهر پاک
بهر حلالی که بود خوب جنب | گر گنی آن رست از آن عیوب
پاک نیاید تن آسوده حال | ریگستان رست ... حلال

نسخه درون

تیره تر آنخانه که گنجش فزون / پاک تر آن لقمه که رنجش فزون

سوزن درزی بدو دانگ سیاه / هست به از تیغ درم گیر شاه

آهن سوزنده که چون پشت تست / کی چو دو س پاره هیزم گشت

کنده سبک بر سر هیزم بران / صندل تر بر تن نازک گران

ناز طلب از تن نازک شناز / زهره چه دارد خبر از کهکشان

ریگ بیابان چو شد افروخته / شیر دود چون سگ پاسوخته

تافته گردد چو قدم جای تو / هم تو کنی گنبد و هم پایتو

آنکه بآسان خورش خوی شد / زو شرف نفس بیکسوی شد

خواجه زنانی که ندارد همی / کفچه کند دست بکاس تهی

پشت منجم چو قوی شد ز قوت / زیر سطرلاب خزد عنکبوت

گرد تنیده چو بگرما حرم / رقص کنان گشته بصحرا و بام

جوله ازین شرم که شد سا شیر / رفت فرو تا کمر اندر زمین

لقمه خالص چو بسختی کشست / ای خنک آنکس که بدانش خوشست

خوجه که داند روش زندگی / بر در دونان نکند بندگی

دارد از آنسان جو جو در اعز / کش نبود گندم سلطان بچیز

آنکه بود سنگ و سفال نوش / سیل زر زیبش بود بر جوش

زالکه سنگش نیم نبود / نی محک زر محک جو بود

تا بود اگر هست سیه سر ز جو *** از پی لوزینه دونان مده

چهره خورشید از آن یافت نور *** کو ز جهان گشت بقرصی صبور

ماه از آن کاست که بخاک هست *** کفچه کند بر در خورشید دست

شد شده انگشت نما دست پیچ *** کو نتفد بهر گرفتن برنج

دست بشو ز آب کسان تیغ تیغ *** دست مشو ز آب رخ خویشتن

آب رخ از جوی خسیسان مجوی *** کن ز خوی جبهه خود آبروی

ضامن روزی تو روزی رسان *** دیده کوری تو بسوی خسان

بهر خوی مرغ بده جا پرد *** کرم هم اندر دل چو چو خورد

هر چه ز اسباب تو پرداختند *** زانچه تو دانی به از آن ساختند

برگ معیشت که نگهبان تست *** هر چه که بایست تر ارزان ترست

آب و هوائی که دم و جان تست *** بی درمی در همه جا زان نشست

زآتش و خاکی که نداری گزیر *** خانه بخانه شده آرام گیر

گوهر و لعلی که نیاید بکار *** چون نگری قیمت او بیشمار

بودی اگر دانه چو گوهر گران *** زنده که ماندی و چه گوئی در آن

ور نه ز دانه که ز زر نان بدی *** لقمه درویش کی آسان بدی

زر که شکفته چو بهاری ازو *** جز نظر بهره چه داری ازو

تا تو بدانی که کرم کرده اند *** کار تو پیش از تو بهم کرده اند

هر دو خونخواره که خون شیر اوست | طبع در آرایش بخشیدن اوست
وانکه نهنش را دو بنا تست تاب | مطبخی اوست مه و آفتاب
چرخ بدولابی شاخ جوت | ابر بسقای کشت توت
خاک بصد جای شکم کرده چاک | تا تو یکی خوشه برون ده پاک
عنصر و اجرام بکام تو یار | نشو و نما نیز چو عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بیجا شده | تا چو تو یک میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان | تو زپی رزق دوان چون خسان
آنکه فلک را بعلامیت خواند | رزق تو آخر نتواند رساند
هر چه که روزیست رسد در زمان | وانچه نباشد نرسد بیگمان
پس زپی آنچه نخواهد رسید | بهر چه آبی هدر باید دوید
از دل خرسند بر آور نفس | کانچه رسد بهره همانست و بس
مردم ناقص که جهد با قضا | پشه لنگست و مناره عصا
لقمه بدانی که دهد کردگار | گنج نهی از دل ناستوار
پاکی آن گنج که پاکش دهی | خاک بر آن گنج که خاکش نهی
بوی عمارت که بخرابی رسان | سوخته را دم آبی رسان
چشمه سبیل آور و از سلسبیل | قطره بکنجشک بنای خلیل
بی درمی نقد رضا بیش نه | محتشمی لقمه بدرویش نه

٩٦

حاصل دنیا خور و لب پاک دار / راه خورش بی خس و خاشاک دار

لب که بود ساده عسل خوش خورد / سبلت پر دم مگس سترد

باد مکن در سر این خاک و خس / خوش خورد با خاک یکی باش و بس

بین که ز هشیاری خود مست / خاک بسر کرده خورد هر چه هست

پری سندان نپسندیست / حلقه تهی چشم زبید بکیست

شد شکم و حلق خو اصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز دو دریای آل

ریگ که تشنه ست بخار برون / خشک مزاجست بدریا درون

نقد گره بسته و معده تهی / تنگ زنی نسیه بی ابلهی

آتش غله را در غله دان کرده گور / چند گره بر شکم تنگ چو مور

نی شکری کو می نابی بود / صدگره سخت بر آبی نهد

لاجرم افشار دهندش لقبی / بس بهر آب دکنندش حنی

جانوری کوست بجز آدمی / معده چو پر شد بودش سعیی

آدمیست آنکه بسیری برد / بر سر سیری غم سیری خورد

بی خورش کس ز نشاکان / هست چو مزدوری گل رایگان

آنکه گهر دارد و کان نشکند / جان ز برای دگران بشکند

چند بافزودن غم افزون خوری / تشنه و مست چه خونخوری

چون کنهٔ گاو که دران خزد | شیر ز پستان نه مزد خون خورد

باد تو با سقف مجوّف نامراد | زانکه شکم سیر بگردد دو باد

هر دم حسرت که بدل در شود | آتش حرص تو فزونتر شود

آنکه بده توی شود جیب ساز | سفته شود از سر خود چون پیاز

وانکه برهنه ست چو سیر از چمن | بگذردش هم ز یکی پیرهن

گل که نه بر جامهٔ صد تو نهاد | لرزه کند با تن نازک ز باد

خار مغیلان که نه برگی درست | بس بودش جامه همان پوست

شقهٔ سلطان منگر زر ناب | جبّهٔ درویش نگر ز آفتاب

ای که ترا دولت خرسند نیست | شکر خدا کن که خداوند نیست

گر ز خرد پای بدامان توئی | جای نگهدار که سلطان توئی

شربت آسایش تو آب بس | مشعلهٔ شام تو مهتاب بس

گرچه خوری شربت جلّاب ناب | تشنگی دل نرود جز بآب

با همه شربت چو ز آبست نوش | بهر تکلف بتکلّف مکوش

آب عنب هست حلالت بکام | فعل تو کردش بتکلف حرام

گر همی و میوه ز انبت بود | شربت آبی همه جایت بود

ورچه بری همه سیری بزیر | سیر بود لقمهٔ چون نیم سیر

آنکه همش آرزوی تن بود | سیر بناچار بیک من بود

خر که بنی جو بیکی دم خورد / دل شودش چو جو اگر کم خورد

با کم کم ساز چو بیش آیدت / تا دهدت ذوق چو بیش آیدت

سهر بصیرت چو دمادم رسد / رنجه شوی لابد اگر کم رسد

شیر شکاری سگ دوکان شود / باز سپیدی مگس خوان شود

آنکه شکم دشمن و خویش تو شد / تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد

خود بشود چرم بحیلت گهی / تنگ ز خشکی و فراخ از تری

گرچه که بتوان بدو نان زیستن / با کم از آن نیز توان زیستن

چند کشی از پی بیشی گزند / کوش بکم خرسند و باش ارجمند

حکایت پیر گرانسنگ کوهساری که از نبات خشک حلوای خرسندی خود ساخت

کارشناسی پی کاری گرفت / رفت بعزلت بن غاری گرفت

شد ز گریبان کشی عجم ستوه / دامن خود بست بدامان کوه

تن ز تنعم به جفایی نهاد / دل ز قناعت بگیاهی نهاد

خاصگی از ملک آن دیار / روزی از آن سوی گذشت از شکار

گوشه نشین را طرف اندرون / دید چو سیمرغ بقاف اندرون

پیکری از چوب محن چون خلال / قامتی از سلخ فلک چون هلال

رنجه شدش دل چنان دیدنی / کرد زبان رنجه که پیر سپید

کای بسخن داده جوانی بباد / روز تو چون پیرهن پیران مباد

کام تو از بودن این گوشه چیست
در رهِ وادی طلب توشه چیست

پیر بدو گفت که ای ارجمند
بی‌خبری از آفت چرخ بلند

منکشف شدم آگاه ازین کارگاه
بار برون بردم ازین بارگاه

زاویه کردم به کنارهٔ
طعمه گرفتم ز گیا پارهٔ

گفت سوارش که مگو بیش و کم
آدمیا را چه گزیر از شکم

گر تو زنی دست بفتراک شاه
وارهی از خوردن مشت گیاه

پیر بخندید بدو گفت باز
گاه شده بازیچهٔ دستِ نیاز

گر تو قناعت بگیا کردهٔ
بندگی شاه چرا کردهٔ

هر که بسهلی ز جهان شاد گشت
همچو من از بندگی آزاد گشت

وانکه طلب کرد حلاوت بکام
ماند چو تو همچو خودی را غلام

خیز ولا برگ قناعت بساز
تات چو خسرو ندواند نیاز

مقالهٔ هشتم در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانی است و پلیدی پایهٔ فسق که نتیجهٔ شهوت نفسانیست و کیفیت ظلمت شبهای فراق که مایهٔ سحرخیزی بیدلان است و شرح لذت دوستکامی وصال که بادهٔ خرابی هشیاران است و بیان حسن معشوق که فضل و تفضیل است و بیان محن عاشق که فضل و تفضیلست ۱۲

چون تن آدم ز گل آراستند
خانهٔ جان بهر دل آراستند

آدمی آنست که در وی دلیست
ورنه علف خانهٔ آب و گلست

دل نه همان قطره خونست بس | گر خورد آشام برآرد نفس

دل گر ازین مهره آب و گلست | خرمهره ز اقبال تو صاحب دلست

لیک دل آنست که هوائی در وست | ور نظری بوی وفای در وست

زنده بجان خود همه حیوان بود | زنده بدل باش که عمر آن بود

زندگی دل چه بود سوز و داغ | مرده بود هر چه نسوزد چراغ

زندگی جز دل دردناک | زندگی کالبدی چیست خاک

شوق نه در آب و گل قالبست | سست نگردد خم گر تا لبست

سیخ کجا داند ذوق کباب | شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

غمزده به جان که غم اندوده نیست | سوخته به دل که درو سوز نیست

سردی دل مردگی دل بود | خون چو بتن سرد شود گل بود

زاهل تکلف نتوان یافت سوز | تا نبود شعله هستی فروز

کفچه ز دیگ ارچه که حلواش هست | چاشنی آنست که حلوا چیست

گرچه دهن لقمه ز انگشت خواست | ذوق دهانراست نه انگشتراست

عشق زبانی ز هوس زنده پس | سوزش آن از دل آزرده پس

ذوق نمک گرچه زبانرا خوشست | چون بجراحت فگنی آتشست

خون دل سوختگان باشد آب | گریه کند بر سر آتش کباب

گرچه کس از خسته نه کاوش کند | ریش نمک خورده تراوش کند

نافه که بو از همه سو گرددش | پوست کجا پرده بو گرددش
آه گواه دل غمکش بود | دود بغماز آتش بود
موم بود دل که ز عشقت زار | گو بگداز او فتد از یک شرار
هست چو دیوار تن زود سیر | گاه گلی کرده و سنگی بزیر
خرقه آلوده ز صد فسق دور | سینه ز تر دود برآرد نه نور
سوخته را جنبش و آلا بود | کوشش آتش سوی بالا بود
شعله عشق چو شد خانگی | سوخته شد عقل به پروانگی
کشته این تیغ سیاست بسی | آنکه امان یافت ازو کم کسی
راند چو بر تخته هستی قلم | جعل عالیها سافلها زد رقم
زله بهمای انسان نهاد | داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را | گشت بخاک آتش دیرینه را
قاعده خاک بر اختر کشید | رایت آتش بزمین در کشید
داد سگان را بملایک برات | کرد بدل لا شهادت بلات
جام چه آگه که چه صهباست این | غوک چه داند که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن انگل اند | چار فرشته مگس این مل اند
چرخ که زیر است و زبر هر نفس | زیر و زبر کرده عشقست و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود | از کشش مرکز آن حیز بود

روح درین زاویه بیگانه ایست / عقل درین سلسله دیوانه ایست

آنکه چشید این قدح تلخ فام / تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام

شربت شیرین بخماری خورند / بادهٔ تلخ از پی کاری خورند

چاشنی بادهٔ تلخ آنکه یافت / روی ز شیرینی عالم بتافت

شیفته از بوی می افتد خراب / عارف هشیار ز بوی گلاب

جان بیکی جرعه کزین نکته ریخت / کرد خرد حمله و بیرون گریخت

زنده نه آنست که جانی دروست / اوست که از عشق نشانی دروست

جان که نه عشقش بود آن بازیست / عشق نه بازیست که جان بازیست

چند بری عشق ببازی بسر / عشق دگر باشد و بازی دگر

مرد که در عشق ز جان فرد نیست / گر صف کافر شکند مرد نیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند / جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که بآگاهی اند / کشتهٔ حق چون ملخ و ماهی اند

به که درین ره برضا بسته / رنجه مشو چون بقضا بسته

گر همه بر دیده زند دوست تیر / منت در دیده نه و در پذیر

چون تو فغان از سر خاری کنی / به که جز از عشق شماری کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگر چند بود تیز سر / آتش سوزنده ازو تیزتر

۱۰۳

روی نکو رحمت نظارگیست — بر دل عاشق غم آوارگیست

آنکه تو بینی برخ زیبای شمع — سوزش پروانه شده زیب جمع

صورت شاهد اجل معنویست — خط مسلسل رقم جادویست

کس ز رخ خوب وفای ندید — کیست که آن دید جفای ندید

هر بت زیبا که جمالش بود — فتنه نیارا ده خالش بود

مردن عاشق نه ز غم خواریست — کز پی جان غمزه بد اندیست

نه از هوس ست اینهمه آشوب دل — هست بتان زمره جادو دل

دل که بود شیفته بی از خود است — حاجبی ابروی خوبان بدست

سیم بری که تو بینی چو ماه — عقرب جانند ز زلف سیاه

طره شان دزد ولایت ست — نرگس شان آهوی شیر افگنست

گرچه همه چشم و چراغ دل اند — سوختن داند که چه داغ دلند

مایه مهر اند ولی کینه جوی — دشمن جانند ولی دوست روی

آفت تقوی لب میگونشان — زلف بلای به بناگوش شان

چون خط شان سر منهد در شراب — کیست کزین باده نگردد خراب

دل شدگان از رخ زیبا گلست — مستی بلبل نه ز بوی گلست

گر نبود دیده شهوت گرای — چیست به از دیدن صنع خدای

دیدن خوبانست لشهوت وبال — قند چو می گشت نباشد حلال

گر نگرشی پاک رخ لاله فام — نیست گل لاله بدیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست — منع ز رخسار بتانش خطاست
دیده که در روی نظری پاک نیست — سرمه آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر بینیش — کور چه بیند که بصر بینیش
دیده بادام که بی نور نیست — از گل بادام چه آگه که چیست
دل چو رخ خوب تمنا کند — دیده بناچار تماشا کند
زانچه که دل را ز غم آگهیست — دیده چه آگاه که نظارگیست
زان دل آزرده خرابی کند — کو چه نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر — خسته دلان را دل از و ریشتر
حسن نه نیکوی رنگست و پوست — هر چه بدل جای کند آن نکوست
نیست غم از رنگ و صفا هر که هست — ناز و کرشمه ست بلایی که هست
باز چه در کشف گشت از جمال — تشنه کندش خون که بود حلال
آنکه در شوخی خوبان کمست — میل بدو هست دلی که بیست
نافه که بویش نباشد چه سست — خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب که او حسن نداند فروخت — سینه ز آتش نتواند بسوخت
باغ چه داند که چه چیزش خوش است — گل چه شناسد که چرا دلکش است
لاجرم آنکس که بگل روی کرد — داد ز دستش چو همی بوی کرد

آدمیست آنکه بلای دلست / آفت پوشیده برای دلست
هستی این طائفه سر تا قدم / عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت / قابل آن بود از آن روی یافت
فیض ز قابل که نداند گذشت / بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصور پذیر
دیده نخود دید ز نزدیک و دور / قابل آن نیست که بیند ز نور
گوش که صد مشعله بادی بود / نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش / روی نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنی دارد هر کس بکام / شهد ز لب پرس گلاب از مشام
باز نه قابل دل هر مردم است / بس دل مردم که بغفلت گمست
در رود آتش بدل سنگ تنگ / راه نیابد بدل همچو سنگ
وانکه بود آتش او خانه خیز / رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد بتمنای نرم / تا نبود جوشش خونهای گرم
پوست چو شد پاره نه از بند ماند / خونش چو شد سرد ز پیوند ماند
دوست که مهرش بتمامی بود / جزوی ز اندام گرامی بود
جزوی از آنکس که ببرند پاک / مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور / چاشنی وصل نداند صبور

105

دوست بصحبت چو فراوان بود | خوار بود گر همه سلطان بود
آنکه لقب خسرو شاهش کنند | زان نشست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش بر سر است | گر طلب وصل کند ابله است
گرچه بسوزد دل حربا ز تاب | کی دهدش چشمه خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر | ذره بناچار شود گشته سر
سوخته را دل بود از صبر دور | آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ دلکش بود | هست چو مومی که بر آتش بود
گرم که پروانه بر آتش پرد | بوسه از شمع بجانی خرد
ای که ز جانان کنی افسانه | کم نتوان بود ز پروانه

حکایت گلخنی تاب که پیش آفتاب جبهه معشوق از گرمی مهر او سوخته شد

گلخنی کرد بشاهی نگاه | رفت دلش در خم گیسوی شاه
شد که بگرمابه رسید فراز | سوخته بر رویش برابر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی | گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در او دیدی و دریافتی | در دل از آن سوز اثر یافتی
کردی از آن گریه ز دیده خروش | خنده دزدیده نهفتی بهوش
روزی از آن غم که عنانش گرفت | جذبه عاشق رگ جانش گرفت
رخش ز گرمابه دگر سوی تافت | گرم سوی گلخنی خود شتافت

١٠٦

گلخنی چون تافته کان سوی دید	تاب نیاورد چو آن روی دید
او شد از آن سوی نظاره غرق	سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ز تن بیخبر و برنخاست دود	او بتماشا ز خود آگاه نبود
سوختنش دید چو معشوق خام	تا بد و سوخته بود او تمام
ای که نه ای سوخته زان یک شرار	لاف چو خسرو مزن از عشق یار

مقاله نهم در موافقت رفقا بالاتفاق و معاندت و مباینت قربا بالنفاق و شدت مودت محبان مع الاحباب در غنا و عنا و استقامت قلوب مودت مصاحبان مع الاصحاب در خلا و ملا و فی دیجی آن بی حیایان که از خسان مردمی چشم دارند مردمی آن دوبینان که خار دوستان را بدیده قبول کنند و چشم نخارند

زان همه کآداب نکوکاریست	پایه اول ادب یاریست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر	هیچکس از یار ندارد گزیر
چون نتوان دامن یاری گذاشت	باید اندیشه بصحبت گماشت
دوستیی باید از آنگونه جست	کان ابدالدهر بماند درست
همدمیی کش نه ز دست امید	همچو خضابست بموی سفید
گونه خود رنگ بگرداند ز تاب	زود رود رنگ کلف در آب
دیده چو گردد ز سپیدی چو شیر	کی شود از سرمه سیاهی پذیر

خانهٔ کاشانش بود از خشت خام | پست شود از دو سه باران تمام

هر که حق صحبت یاران شناخت | عمر همه اندر ره ایشان بباخت

دوست مگو آنکه ز دو پوستی | باز ندارد ادب دوستی

دوست بگو دشمن کم نغز را | ور دشمن مخلص بی مغز را

پسته بود یار وفادار نغز | کو بود آگنده لبالب ز مغز

آنکه چو خرماست رفیقش مخوان | کوست برون مغز درون استخوان

با که دمه صحبت از انسان گزین | گر تو خردمند بود همنشین

چند چو آتشکده آهنگران | دود شراری دهی از هر کران

باش چو عطار که پهلوی او | جامه معطر شود از بوی او

آدمی از خوی نکو خوش بود | حسن همه جا در خور آتش بود

همنفسانی که درین عالم اند | هیچ نبی محرم صحبت کم اند

تا تو ئی از روی تو باشند شاد | چون تو شوی نیست شان نیارند یاد

دوستی از هر که گمانت بود | چون نگری دشمن جانت بود

یار نکوست چو تیغی بمشت | دوست چو آئینه نداد دست پشت

تیغ دو روست چو بینی گهر | آئینه از پیش دگر پس دگر

مشرق و مغرب همه پر سیت است | لیک از آنکو نه که باید کمست

شیشهٔ سبز ار چه ز مرد دست | لیک ز و پرس که گوهر شکست

١٠٨

هر که سلامی کندت پاره نیست | هر صدفی را در شهوار نیست

چون نتوان یافت درین روزگار | یار که او را نتوان گفت یار

تا فلک از پرده دغا بناخت | اهل زنا اهل نباید شناخت

کن ز سگ و توبه ایوان تهی | تا ز شتر گربه عالم رهی

سفله ز دشمن بتر است ای عزیز | کو نبود با دل خود راست نیز

شوخی نادشت ز حلاج بیش | کو تن عیبی برد این نرخ خویش

یار درون تیره برون پیر باد | گر همه لاله است روان کن به باد

زاغ دلا از قفص شوم ده | مغز غلیواز سر بوم ده

یار گر آید لشبه بود در گذر نشان | خواه چو چشم تو ابرو نشان

مردمی از کس مطلب بیش و کم | گر بمثل قره عین است هم

نفس تو هم با تو نه موافق کست | دیده دو رنگست و سیه دل همست

چشم کز و مردمیت هست امید | نور سیه دارد و ظلمت سپید

نه ز سر و گوش آدمیست آدمی | دیو بود مردم بی مردمی

گر بتی و تخت است بقوت درخت | کنده بود ناشده کرسی و تخت

مردمی از مردمیت لیس نه است | عود که بویش نبود هیزم است

لطف که با روی ترش کرد یار | بر دل یاران نبود خوشگوار

فاقه به از تلخ بود میزبان | خفته به از کور بود پاسبان

۱۰۶

کس بتکلف نشود دوست روی / تا بطبیعت نشود دوست خوی

سرکه که با آب در آمیخت ناب / نه مزه سرکه ولی ذوق آب

عکس تو کآینه پذیرد درست / چون تو کی است ارچه بصورت تست

زاهل صفا دهن ترا چه آب / آب ملوث نتوان شست زآب

گرچه که رخشنده ترابی بود / چونکه بود تیره خلابی بود

گر شمری دوست کسی را شمار / کو بود اندر غم و شادیت یار

دوست که در شادی و غم نیست دوست / زو چه شوی شاد که خود غم هم اوست

یار چو در کار نباشد غم است / کار که بی یار بر آید کم است

یار غرض جوی فراوان بود / آنکه کشد بار تو یار آن بود

عزت باز است ز بهر شکار / ورنه همه مرغ بود طعمه خوار

اشکره بر لب زده مهر سکوت / می نزند هیچ سخن جز که قوت

گر همی خون جوید پیوند جان / کار تن آید همه پیوند نان

دیده بد دور ازان ارجمند / کو شود اندر سر یاران سپند

دل که به پیوند نکو شد بدو / یار که دلسوز نباشد بسوز

خاطر بی سوز بود پر خراش / مردم پر سوز بود صحبت باش

یار چنان باش که نامت برند / بوی سلامت بسلامت برند

ترک جفا کن که چو شیرین بود / نام تو دیباچه نخستین شود

سیل کسی کن که صفای درو ست / بی گل رنگین که نمای درو ست
آینه آن به که ز آهن کنند / زر نشود گر چه که روشن کنند
سیل تو هر سو که به پیوند تاخت / آدمی از دیو بباید شناخت
دون که شکم سیر زبانت کنند / بهر جوی قصد بجانت کنند
سفله نخواهد دگری را بکام / خس نگذارد نمکی را بجام
حاسد پر فتنه ببازندگی / مکرم و والا بنوازندگی
دست نبرد زن نبرد انداز سخت / سایه کنان بر سر وکیش درخت
سوزش گلجسته گلابی ز بوی / گلبر خش خنده زن و تازه روی
گنده نمک را چو نشانی بخوان / پیشتر از نان خورد افسون نان
تو دهی او را قدحی خوشگوار / او ز می و مجلس تو در خمار
تو نهیش سینهٔ بط در دهن / او نخورد جز جگر خویشتن
وه که چو شیر ابی نصفا چو خورد / آنکه شیر ابش دهی او خون خورد
می که حرامست و بالت بود / چون نمکت خورد حلالت بود
دامن از آن گنده نمک در نورد / کو نمکت گنده کند گاه خورد
ور فلک از کش مکش آخرند / پایه بلندت دهد از همسران
پس مچخ از پیش نشینان خویش / روی مگردان ز قریبان خویش
تخم بکجر مفشان سینه را / پشت مده صحبت دیرینه را

میل بهم صحبت درویش کن ... از دگران پرسش او بیش کن
وانکه بود نقش مرادش بدست ... پرسش آن خود نکند بهر هست
چشم بر و نه که مرادیش بنیست ... وز همه سو چشم گشا و ببین
آهوی صحرا که خور از خویش داد ... مغز به پوست بدر و نشتر
غرق درم ماهی دریا تمام ... لقمه بی خار نبخشد به کام
وای بران مدبر ناقص عیار ... کو که اقبال نه بیند به بار
قامت صندل چو بر آید بلند ... صد شجر از بوی کند بهره مند
بید بود کو چو کشد سر بمیغ ... سایه نشین را زند از برگ تیغ
تا تو متاعی ته بار هست ... رخت برون نه که خریدار هست
خود بده آن مایه که داری بیار ... ورنه هی خود ببر در تو گ
گوش چو دادست خدا بسی ... برخور و از یافته تو کسی
چشمه حیوان که پس پرده ماند ... زهر بلا گشت چو نا خورده ماند
دولت آن سر که بود بختیار ... بر سر بدبخت فشانند نثار
لیکن از انجا که دل مردم است ... گرچه جهانیست بنا کم است
کیست کزین دایره لاجورد ... دست گهی یافت که پا کم نکرد
باد سحر چو شود سر گرای ... شمه خلقی نگذارد بجای
نکهت مردار بمغز کلاغ ... رحمت مغز آمد و روح دماغ

بوی گل و لاله خبر دوک را / در سر و در مغز خلد دوک را

هر که در اقبال دهد سلاب سیم / بر قدم خویش نماند سلیم

سوخته محنت اگر هست دو / پنبه شود یافت چو چرخی بپو

آتش سوزنده چو در تن رسد / پنبه شود پوست چو روغن رسد

کوری من کز فلک آمد به پیش / چند خسان دیدم در چشم خویش

کان همه بودند به پهلوی من / ریزه خور من چو سگ کوی من

چون سرشان یافت ز رفعت کلاه / پیش نکردند بسویم نگاه

من هم از آنجا که عیار منست / سیل بهر سفله نه کار منست

آنکه علیکم نه بگوید تمام / به که سلامش نکنی والسلام

کوه که سنگست سخن کم کند / گر تو سلامش کنی او هم کند

آنکه نگوید بسلامت جواب / سنگ به از وی بطریق صواب

مردمی آنرا که نه آید خطاست / دیو بود صحبت دیوان خطا

هر که به تشنگی کند از تو گریز / تو بقر خنبش روان کن که خیز

میل کسی کن که وفایت کند / جان سپر تیر بلایت کند

بهر چنین دوست که جانی کند / دوستی جان ز گرانی بود

جان که از او به جهان یار نیست / هیچ ستیزد چو وفادار نیست

سنگ که وفای بر پایش / زآدمی به که وفا نیستش

یار توان یافت بگیتی بسی | لیک وفادار ندیدم کسی
صحبت او کن که بصدق و صفاست | دامن او گیر که اهل وفاست

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت خار درخت و از خم زبان او به سوزن خلع نکرد

راه نوردی ز بزرگان راه | طرف دشت شد از خانقاه
از اثر سجده غباری بسر | وز می دوشینه خماری بسر
چون بخرامش پی کاری گرفت | دامنش اندر سر خاری گرفت
اوستد باز بعزم طواف | دامن از آن سوزن دامنشکاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین | گشت بهم زانوی او همنشین
گفت که با من سر و کاریش هست | ورنه بدامان من او را چه دست
آنکه گشت دامنم از مهر تنگ | من دهمش گوی گریبان بچنگ
از پس یکسال که آن خاربن | خاک شد از گردش چرخ کهن
خاست نشیننده صحبت شناس | گفت که بی نقد چه داریم پاس
آنکه امیدت بوفا از تو بود | ترک وفا بین که ز سوی که بود
صحبت تو داد چو دستوریم | هم تو ده انصاف بمعذوریم
هرکه ازین پایه وفا بشکست | آن نه وفا بلکه فریب و دمست
آنکه در آفاق وفا یار اوست | هرکه در آفاق وفادار اوست
خسروا من سوی وفا کن خرام | تا شودت ترک وفا پیشه نام

مقاله دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و فضیلت و صلت ایشان بغیر استخدام و طلب اقبال و اجابت استغفار محتاجان رجال و ترک توجه بنخاله و خال

هر که نسب شد خلف از روش ‌‌ ‌ دولت بخشش است که زاد از تنش

بیخلف ار در نسبی سر کشد ‌ ‌ بر سر صد هیچکس افسر کشد

بی خط صد صفر نباید بکار ‌ ‌ یک خط و صد صفر بود بیشمار

مرد زند از خلفان بانگ کوس ‌ ‌ تاج خروس است ز خون خروس

زاده که او صاحب پیشانی است ‌ ‌ در همه جا عزت ارزانی است

مهره که افتاد برون ز سری ‌ ‌ نیست ببازوش دگر سروری

یکشب روشن ز سیه سلخ به ‌ ‌ یک بر شیرین ز نسبی تلخ به

سگ بچه پیش آرد و شیر اندکی ‌ ‌ آن ز یکی ده بود این ده یکی

تیره بود دوده و آهن بران ‌ ‌ نور بود زاده سنگ اختران

دوده ز هم دوده چو از هم گسست ‌ ‌ دیده ز آن تیره از این روشن است

آنکه ز آبا روشی تنگ یافت ‌ ‌ در روش خویش همان رنگ یافت

کوزه که شد در ره نوشش فراخ ‌ ‌ زو بجهد جز بهم باریک شاخ

بوی مراد از تن رنگین مجوی ‌ ‌ رنگ دهد کاسه لاله نه بوی

زو چه توان خورد که گاه نوید ‌ ‌ کاسه سیه دارد و مطبخ سفید

۱۱۶

خلق دعاگوی زبی فایده است | جای لا بلاف پس از نابده است
کم بود از چرب زبانان فراغ | دیگ کجا پخته شود بر چراغ
آنکه گشادیش بکار اندرست | بانگ درایست جریده درش
دمدمه و باب دعا دام صلات | زمزمه چاه بر مرغم صداست
آنکه صلا ایش دعا دام بود | عقده و خیره تهی هم بود
گندم و جو را که صفت نان دهیست | خوشه پر بر سر شاخ تهی ست
گر پدرت داشت جمالی بسیت | آن حق او بود از آن تو نیست
ور تو دمی هست از آن مشکناب | بد بود الحاق خطا بر صواب
بیخ دوان راغ بیچانه چه تاز | خر چه کند با شتران یا دراز
بیست همه نسل بر سمان عزیز | تخم خیاریست بسی تلخ نیز
زشت بود سفله بجای بلند | کاسه خالی و صلای بلند
جای بلندان نباید نشست | چون زر تو بی برگ بود زیر دست
هیچ نه خیزد ز بلندی شاخ | برگ کش سایه فشاند فراخ
خویش تو خود را چو بود بیش خواه | خیز که خود خواه نشد خویش خواه
خارزن بی عاقبتان شد دهان | بوزنگان کله شد توشه دان
کشت دد دمه چو کجوسی بکی | خانه پر ادبار شود بی نیکی
شهر عروسک چو بود بو شاه | جرزه و بر آتش جهان محوه

یحش داقع گرای ست

رچه بزرگست کله تنگ عیبست

هر خود خورد کس از زخم سنگ

ازه تقویم کهن دان کلاه

ست تازه شد نه عطائی تازه

لف نیست آنچه پریشان هی

آنچه شود شهره همان پیشه کرد

ن جهت از وی سفید آورد

بن نتوان یافت ز دانائی نجی

ست الف لام در اسم ضمیر

رمهٔ خویش شبان شو نه گرگ

ت بر خویش نه بر خویش نه

ه پالش زن و بر سر مزن

ر بود چون سر پالان وری

ه زادل بندهٔ سنگ ریش

ربرش گر همه جزوی است

ت انداختن سر شود

خصم بصد دست گر افسون کند / ناخن از انگشت جدا چون کند

قره عینت چو شد آزار جوی / گریه کنان دست خود از وی بشوی

موی زیادت چو بر آید ز چشم / گریه بسیار گشاید ز چشم

هست عصا در خور کوران پشت / کور دلانراست سزاوار پشت

رگ که بود گر بکشیدن سزاست / رشته بپیچان بکشش گشت راست

گر شرفی در رگ نیکوی تست / هر که بجز تست دعاگوی تست

عرق زناکی بد عاصم شود / رشته تعویذ مکرم شود

ور بر دیگشت چو شیرین کسی / آب خورد شربت شیرین بسی

با تو منی با پدر خویش چند / گر بسر حبل بسوزنت فکند

آنکه تنت پاره از جان اوست / قطره از چشمه حیوان وست

او چو ندارد ز تنت جان دریغ / وای که چون داری از و نان دریغ

نطفه گر ز کام رحم تر شود / جانور از رحمت مادر شود

قطره آبست که از تف تاب / دانه ناری کندش آفتاب

بار گشت آن رنج که مادر کشید / باد و جهانش نتوان برکشید

بار گشت آنکه دو عالم بها / کم زند آنکو گهرش کم بها

زو که بشیر تنت قوت بود / خونش خوراندی چه مروت بود

سوخت ز تو مادر فرتوت پیر / آنکه بهشت تو شد از جوی شیر

119

وعده دوزخ چو هیچ بر نوشت
دوزخی آتش زند اندر بهشت

لاجرم آتش چو زند شعله بلند
خس نکند تیزی و تند آتش کند

تا تو سختی دل آبای خویش
پیش تو ناید ز ابنای خویش

گر ز تو چشم پدرت دید خار
از پسر خویش همان چشم دار

چون تو بهی خون تو بد رگ چراست
ورنه سگی زاده تو سگ چراست

نیش و جراحت نه ز مردم بود
از دم مار و دم کژدم بود

چون تو بدی گر ز تو زاید بتر
خون جگر گوشه به تهمت مخور

گربچه خود بچه زد گرگ زه
بچه او نیز شود بچه خوار

میوه که در شاخ تحقش توی
خار ز خود خور که ز تخمش توی

خون که تن چشمه حیوان ماست
گشت چو فاسد خلل جان ماست

شو ادب آموز پسر را ز پیش
گو چو قوی شد شنوا نیش بیش

چرب کنی شانه تو را زبان
موز ستن نه فتند ز زبان

زاده بد در مکن و گر بکش
ناخنه از دیده بناخن بکش

زانکه بدان گفت پدر نشنوند
جز سخن خویش دگر نشنود

این ز حدیث پدر اندر خروش
آن همه تن بر لب فرزند گوش

زاده اگر چه همه خاک سراست
سرمه چشم پدر و مادر است

خرس چو در خنده گشاید دهان
بوسه بران لب که زند خرس بان

گرچه پسر دیده پر از خون کند | مردمش از خانه برون چون کند
درد کشد گرچه که از دیده مرد | دیده کشیدن نتوان بهر درد
چون همه مردم بد و دیده خوشند | رنج دو دیده بدو دیده کشند
دوری ازین میوه گرانی بود | میوهٔ دل میوهٔ جانی بود
پرورش زاده دشوار نیست | آنکه نزادست چه داند که چیست
سهل نماید بر استر و مان | محنت زاییدن آبستنان
گیر که مادر کندش مهر خویش | پرورش زاده با بیش بیش
چیست صدف را که زجان دو نیم | پرورد اندر دل دُرّ یتیم
دست قضا کین همه با هم نهاد | از پی آبادی عالم نهاد
گر نشدی دانش زاده ور خود شدی | دهر پر از جانوران کی شدی
زاده که شد جانور از تو بسست | دشمن جانیست چو بینی درست
آدمی از سینهٔ مفتون خویش | دشمن خود پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند بد آماده خوار | جان طلبی را رگ آماده دار
سفره ربا شد چو سگی خانگی | طعمه بردی حق پروانگی
حاضر مرگ تو و پرکرده دیگ | تا برد از تو علف مرده ریگ
لقمه چو بی غم بدهانش نهی | لقمه شدی کی بدهانش نهی
خام خورد پخته به مادر دهم | پخته کی آن خورد دهمش گوی خام

رنج کشی طفل شکیبا بود ‌‌ پرورش نازنه زیبا بود

بچهٔ طاوس که از بیضه جست ‌‌ دانه خود جست ز بالا و پست

بچه که گنجشک و کبوتر کشد ‌‌ لرزه کنان دانه ز مادر کشد

صید همان به که ز دست خود است ‌‌ راحت مرد از کف دست خود است

خواجه مبادا که به پیرانه سر ‌‌ بندهٔ فرزند شود بهر خور

ده پسر از یک پدر آسوده گشت ‌‌ یک پدر از ده پسر افتد بدشت

تا خلفی را که بود شوم چهر ‌‌ بر پدر و مادر و خویشان چه مهر

سگ چو که خشم فغان برکشد ‌‌ لقمه ز دندان برادر کشد

حکایت مرد برادرکش که قصد خون جوانی کرد و گردنش به تیغ داد تا گردنش زدند و خون او در گردنش کردند

از پی میراث یکی خشمناک ‌‌ ریخت بکین خون برادر بخاک

تیغ بخون شست و نهانی نشست ‌‌ پیش در میر ولایت گذشت

دید دو پیرانه چو سرو بلند ‌‌ یافت ز آسیب گناهی گزند

تیغ بر آورد سیاستگری ‌‌ تا بهر آسیب رباید سری

کرد یکی از جگر مهرزای ‌‌ روی به سیاف که بهر خدای

گردن من زن قدری بیشتر ‌‌ کو ز پدر از من قدری بیشتر

آن دگرش گفت که بفکن سرم ‌‌ تا روم و مردن او ننگرم

هر یک از آنگونه در آن ستبرد / جان نبرای دگری میسپرد

مرد سیاستگر شمشیر گیر / ماند دران حال بخنجر پذیر

گفت چه خویشی است شما را بهم / وین چه طریقیست وفا را بهم

هر دو نمودند که یاریم و بس / وین دم یاریش در آخر نفس

کرد برادرکش نظاره گی / سهر گریبان ستمگاره گی

گفت بسیاف که شمشیر کار / از سرشان بگذر و برمن گذار

دوست دهد جان خود از بهر دوست / من بکشم جان برادر بپوست

هر که بدینگونه فتد در وبال / عیش حرامش بود و خون حلال

زان شغبی کان دو سه تن ساختند / قصه بگوش ملک انداختند

داد ملک آن دو جوان را خلاص / کرد بعدل این دگری را قصاص

هر که بخون در آورد دست / چون بکری دشمن جان خود است

خنجر وا از اهل رحم ابرا مجوی / قطع رحم را رحم الله مگوی

مقاله یازدهم در مفاتح فیض آمال از زوال و منافع قبض آمال از آمال و فتحبات ابر دستانی که قطره قطره کرد کنند و دریا دریا برکران برند و لب از تری نخشند و ماجرای آبای که اگر قطره از کف ایشان بچکد چشمهای سایل را از کاو کاو بکنند

بحر به گردهم زهر اندیشه / نیست نکوتر ز سخا پیشه

سیم که اندر کف مردم نهند / آخر از آن به که بخاکش نهند

زر نبود چون بمغاک اندرست / خاک بود هر چه بخاک اندرست

هر چه بخوردی و نهادی چو مور / خاک خورد در روزی تو خاک گور

خاص ز بهر کرم آمد درم / بین گذر قافیه اینک کرم

جانوری کو بجز از مردم است / در علف شکم خود گمست

آدمیت آنکه ز نیروی کار / پر کند او صد شکم و صد هزار

کو دگر انداز سبب نیست / جان چو نیست پس او هیچ نیست

آنکه ز دادن کف بخشنده بست / کی زند از خوش دلی انگشت دست

مشت چو شد بسته ز ناچیز چیز / دست نیاری تو دو انگشت نیز

مرد لیمه وی کف والا نیست / گر بشنفتی وی کف دریا نیست

بسته بود پنجه اهل کرام / گرچه بریزد و نگشاید تمام

راد چو هست که گشاینی است / بند قلم سوی جیب درویشی است

بسته نخواهد گره خود قلم / شد بسته چو انگشت ازین رو علم

گرچه گشای گره مرد و زن / به که نه بندی گره خویشتن

خامه تراش ست بهر جا سرے / زانکه تراشند بسوی دیگرے

تیر گران رست ببازار نام / زانکه تراشند سوی خود مدام

تیشه که یکسر سوی خود در اندیش / خنده زند از ره دندانیش

کیست کریم آنکه بمسکین دهد / نه ز پی شهرت ز پی دین بود
هرچه توانگر بتوانا فگند / وان که گهر باز بدریا فگند
آنکه دهد بر پی سیم و نعم / زاهل سفاهت نه زاهل کرم
گر توئی از راه کرم زرفشان / پر بگدا و کم بتوانگر فشان
خاک برابری که ز کشت خراب / رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه بنسبت نفشانند کسی / بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است / هرچه بهنجار بود آن خوشست
دیدکه از سهره دنبالش دهند / سهره نه از چیچه بسیلش دهند
دادن مکرم شرفی شد بلند / دادن مسرف بزه و ریشخند
آنکه دوهم جامه ندارد بپوست / بیخرد و مست از دید آن زاید دوست
شقه که بخشید بمردی فقیر / رحم مکن گر بمرد گو بمیر
صحن چمن شد چو خرابی نشان / باغ بود برهنه و زرفشان
آنکه توانگر بزر است و منال / گرنه بد بود و اسراف مال
از دو کلی چشم کرم رست نور / وارسته یکی قسمت خیر الامور
پر دلی آن به که بطاقت بود / پر دلی از وام حماقت بود
آنکه ببخشش نهد از باده روی / وام ستان باشد و بدره بجوی
وآنکه گرش خنده زنی جای هست / بخشش دیوانه و طفلست و مست

نجرد ندا این همه دست بد — گر همه خود خیره کند بی خرد
زشت بود دست در اسراف زر — می بجوانمردی او پیچ بر
ای که سخاوت همه درمی کنی — وه که اگر می بخوری کی کنی
جود نه از پری مالست و بس — قسمتی از قدر سناست و بس
حکم سخا نیست ز بسیار چیز — از درمی وانگ ز دانگی پشیز
کیست سخی آنکه روانت دهد — هر چه دهد هم بزبانت بود
کس نه روش زآب روان تر کند — کانچه بباید همه را آن کند
نیست تقاضای جوانمرد جنگ — شاخ چو بخشست چه حاجت بسنگ
پیل خورد چون علف شه بزور — بسکه فتد بهره گنجشک و مور
شیر که بخشش همه خندان دهد — قوت کلاغ از بن دندان دهد
عربده سفله که احسانش نیست — غلغل ابریست که بارانش نیست
عشوه زراق بگنجینه در — عکس درمهاست بآیینه در
برگذر از مدخل عشوه فروش — کو فگند لقمه لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش — کی بدهان لذت نوش آیدش
وانکه شد از عشوه دهان عشوه خر — چون بط کورست بگور آب در
کس نکند مایه مدخل تراش — جز فلک و شحنه بحشم و خراش
تا نخورد تیشه پولاد سنگ — فی نکند زر ز جگرگاه تنگ

۱۲۶

کوزه که باریک بود باب وی — زو همه باریک رود آب می

دادن مدخل که نباشد بسی — میل نباشد که پذیرد کسی

شیشه گلابی که چکاند بسی — هم بدو سه قطره بگوید بس

دست جوانمرد بود گنجبار — دست نگون هیچ نگیرد قرار

دست شناسیست ستاننده را — دست نگون است رساننده را

یعنی اگر میدهی از کف درست — سجده کند دست تو پیش بخت

مهر نهند از دهن پر ادمی — پایه چو پیچ گشت بپوشد زمی

پیش فشانند که ریزد برون — گرد چه چینند ضرورت نگون

گرم روی کن که برای بلند — گر خشکی در زمین آفتی برند

شعله کشد سر سوی بالا ز خاک — قطره نگونسار فتد در مغاک

پایه اینجست فرود و فراز — با ستان آنچه ستانند باز

منزل مهمان بود مهر دری — بار عزیزان نکشد هر خری

حسن که کند پیش کرم سنگیر — کاتش خاشاک بود زود سیر

بوم بشب طعمه خورد دزد وا — بازر و طبل زبان در شکار

مرد دلیر ار چه زخون گاه سیر — سرخ کند روی خود و غیر

کار جوانمرد نه زرخ زرد نیست — مردی در زیر جوانمردی است

دور بود شعله ز جود و غنا — همچو حسن از غرق و خزان شنا

١٢٧

می طلبی از فلک شیشه گون / کاسه ستان دار و صراحی نگون

سوخته شاخی که ندارد رخی / ریخته دستی که ندارد دهی

هرچه که امروز توانگر دهد / روز دگر عاقبتش بر دهد

قطرهٔ باران که بصحرا گسست / چون برسد وقت جو و گندم ست

هرچه دهی مژده طلب کن بنام / نام خود افتد بلب خاص و عام

باش درختی که برارد دو شاخ / سایهٔ خود از برگ بپای فراخ

نام سخی برشد و پرواز کرد / زانکه زخود دنبکه زر باز کرد

نام بخیلان بزمین ماند پست / زانکه زدش سنگ گران بر بست

وانچه بنامی کنی از خویش دور / حاصل نام تو چه باشد غرور

هرچه کرم بهر خدا گسترد / فخر و بری نام نکو برسری

زر زپی نام نبخشد کریم / نام ستان هیچ نپاید به سیم

سائل گر بین به فریب و فسون / دم دهد و مال ستاند ز دون

از خرد انکس که توانگر بود / زر دهد و نام خرد خر بود

انکه دست داده مسیحست اگر / مرده نه هیچ دمش ای مختصر

لیک چو درویش نفس اندیش / عیسی جان دانش و لبتان نفس

وانچه دهی چون که دهنده خداست
منت بیهوده نهادن خطاست

وانکه منّت عیشش بمنّت دهی | اجرت بازیست که بدوی دهی
بارکه مزدور چو پیلی برد | تاکمین ودید آنگ بسیلی برد
وانگ چو توکوه بگردن نهد | تاب که آرد که بدان تن نهد
هرچه دهی سیده ومنّت منه | وانچه پشیمان شوی آن خود مده
پیشتر ازداد کن اندیشه باد | تانشوی بیش پشیمان زداد
کارکه اندیشه کنی پیش ازان | هیچ پشیمان نشوی پیش ازان
هرچه که بتوانی ازان خاستن | زشت بود دادن وخواستن
کس تزدمین بازنلیسد لعاب | قطره کی ازخاک رود برسحاب
طفل بود کرّه خرد ناتوان | هرچه دهد بازستاند زدون
نیست دریغوقت خود ان آدمی | کو برساند بدلی خورمی
مختصر مانند درین روزگار | تنگ دل وظالم وافسوس خور
گاه سخا از پی نان زبون | کی نگنجد بدو عالم درون
دانهٔ شان مرغ ندارد امید | کاسه شان نی سیه وسفید
نقش درمشان زتمنّای دل | مقلعه دیدست سویدای دل
گرچه خداشان زر ونعمت سپرد | دولتشان داد گدائی ببرد
پاک روانی که درّ دل زدند | خط مبارز همه خاص زدند
چون دل پاک ازکرم آراستند | مال که باشد که زجان خاستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگی را فدای یکدیگر کردند و خود با خشک جانی خشک وردند و خشک گشتند

کعبه روی چند بگرمای تیز | تشنه فتادند بدشت حجیز
چون بقدم طاقت گامی نماند | خون بجستند جرعه جامی نماند
دود اجل خاست ز هر بندشان | بیخودی از پای در افگندشان
بر تن تفسیده قفا میزدند | زانده مردن سر و پای زدند
تا که ز اطراف بیابان و دشت | ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوزش شان دید و درونش بسوخت | از تف هر سوخته خونش بسوخت
گریه کنان آمد از اشتر فرود | بر سر هر تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در طاس ریخت | زانچه خضر بر لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این بگیر | چشمه حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار | کوست ز من تشنه تر او را سپار
چون سوی او برد چنان کرد نیز | کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایشان گریز | مرگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد | چشم حریفان قدری باز کرد
مست نخستین که بخورد آن بهر | گشت مزاج از سکر آتش خراب
خواجه صبا رفت و خواهش نمود | خاک شد آن تشنه که آتش نمود

بردگران بر دو چو آن آب سرد | آن همه را نیز نماند آنچه خورد
آب نزد کاتش شان مرده بود | جان نه میان زحمت خود دیده بود
شربت خود خورد تف از دل نشاند | وآنچه زلب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت ز چنان مردیی | کیست جداگانه جوانمردیی
هست جوانمرد درم صد هزار | کار چو جان افتد آنجاست کار
ای که نداری روش آسمان | چند چو خنجر وصفت دیگران

مقالهٔ دوازدهم در منزلت شهیدان بمغفرت نوش که ای مقابله غزا بشرف درجات برآیند و منزلت شاهدان مقنعه که مقابله وغا بطرف درکات فرا آیند و شکستن آن زشت گوهری که نرم آهن آن از موم روی بتابد و تیغ گوشتینش سنگ را بشکافد و آب دادن آن دریا که قطرهٔ موج او همه روی زمین را بگیرد او پیش خویش از حیا پیرو باشد

ای تیغ زابسته کمر در میان | باخته سر در ره سود و زیان
جهد تو اگر هست ز بهر خدای | باهنت صدق بمیدان در آی
عربده و لاف ز سر دور کن | بلکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ غضا امر دنکه را بود | تیغ زبان تو لبی گور را بود
مردمی اگر شور و فغان و دوست | زال بهانه ز بهین رستمست

گر صفتی از خصم سحبان آوری — مرده نه چون بزبان آوری

تیغ که او جمله زبانست و بس — آنچه کند باز نگوید بکس

بارهی اگر نیست ادب در تو بیش — این ادب آموز هم از تیغ خویش

تیغ زبان نزد زبان در نیغ — زانکه نگنجد بنیامی دو تیغ

زان لب سوفار بره در خورست — کش هنر افزون سخن کمترست

کرده که گوینده نباشد بسی — خاصه که ناکرده بگوید کسی

مرتبه باز بود بیش کی — زانکه ز صد کرده نگوید یکی

نعره بیهوده زند ماکیان — زان خورد آلودگی خاکیان

لاف زبیر مغز چو بی دلیر — باز شکن باشد چربی شیر

نیش غرگو با که چو در می نشست — کم نهد خویشتن از پیل مست

چون شود از دور حریف آزما — پای چو در مستانش بلغزد ز جای

شوبکه معرکه شمشیرگیر — کیست که در می نشود شیرگیر

سست که در کوچه زند لاف جنگ — سخره طفلان شود از زخم سنگ

جلوه بی سنگ بصحرا رود — هست چو پا کوفتن بی سرود

گرچه تن مرد بمردی زهست — زینت اسلام از آن برترست

بین که ز انگشت بهنگام شست — در تنه انگشت شهادت نشست

گاه غزا تیغ زبان غیور — جان که کنند از دل مردانه دو

تن بیگانه

نی ز پی دخل زیادت کنند ... گر پی اعلای شهادت کنند

لاجرم آن تیغ که بر سر خورند ... شربتی از چشمه کوثر خورند

در ته این خنجر چون بید شو ... جان بده و زنده جاوید شو

نامه که شستن نه بدریا توان ... تیغ بیک قطره بشوید روان

سرچه جز این نیست که میدان لاف ... مردن مردار بود در مصاف

کشته که زخمش بغارت رسید ... غارتی کشته نباشد شهید

پیش گروهی زن صحرا شتاب ... کشته شود ده زعن از یک کباب

غارتی رسمی که بغارت رود ... هست چو حاجی که تجارت رود

چون زنجر آنسوست تجارتگهش ... کعبه طفیلی بود اندر رهش

آنکه بغزا خواند و جوی جزا ... گر غرضی هست نباشد غزا

رو بغزا دل بغرض آلوده وای ... جهد خود است این نه جهاد خدای

تاختن غزو که غارتگریست ... از پی رعنائی و غارتگریست

جلوه گری کو نکند حمله تند ... هست چو پیکان ز زراندوده

تیغ که دارد بقلم حرف تیز ... زنگ وی از صفحه گو مجنبند

زن صفتان از زره و دشنه چند ... زشت بود زور و سر و دشنه بند

مرد نه بیند مگر اندر خدای ... غره بخود بین بود و خودنمای

مرد اگر زیب سر و تن بود ... هر زنی آراسته بهمن بود

آنکه نه از صدق دلیری کند | بهر چه آرایش شیری کند

پردل اگر ساز ندارد بجنگ | بازو دستش بود اسباب جنگ

گیر که تیغش بشد انگشت هست | تیغ بهشت ار نبود مشت هست

زیب عروسانه کنند ار ملوک | تیغ تو بود آینه و نیزه دوک

مرد که آهن دل و روئین تن است | بی زرهش حاجت و بی جوشن است

تیغ نه بینی که بهنگام کار | برهنه گردد ز پی کارزار

بازوی آهن که شود صد هنی | کار مجو گرچه بود آهنی

حمله کند شیر برهنه دوان | گرگ بخسبد ته برگستوان

چون ز پی رزم خرامی برون | خود سلاحی که نیابی زبون

چو تو ز بونی گنی از ساز خویش | کی فکنی سر ز سپر انداز خویش

شاخ گوزنست سه گز تا بنش | شیر بیک انگشت وی ناخنش

هست نهنگ آنکه ز بی جوشنی | بشکند از ماهی پانصد منی

با همه سلاح از دل ترسان کند | وان سر خجلت بگریبان کند

تا نشکوهست دل صفدران | خود نه زیباست بفرق غران

هست بجا تا سر شاهین شاه | بر سر کلمرغ نه زیبد کلاه

ماده وشش سینه ندارد ز لون | نیست به پستان زنان تنخوان

آنکه شد از مشغله زرد و کبود | خود زره و تیغ کبودش چه سود

۱۳۳

در صف کین گونه بگیرد زروی … زرد کند گونه صد جنگجوی
مرد که بد دلیش ز غم گشت زرد … سرخی رو بایدش از غازه کرد
زرد از آن گرد و مرد سلیم … گر رخ او خون بگریزد ز بیم
آنکه همه خونش گریزد ز روی … او بچه سان ایستد آخر بگوی
مرد تنک زهره بجوید ستیز … از تنکی لرزه کند تیغ تیز
باز نبینی مرد زر در جای جنگ … زرد شود روش ز صفرای جنگ
بی غضب شیر بسرخی درست … شیر که زردست دلاورترست
چیده گزین مرد که در کارزار … آب تنک سینه نیاید بکار
آب که او چشمه زبان را کند … دایره آب سواران کند
خاک بران دایره کز هیچ باب … گرد نخیزد ز سواران آب
سر بصف تیغ کسی درخورست … کز پی تیغ همه تن سرست
چون سر شکر نبود گردنی … تیغ ضرورست بسر خوردنی
شه چو بود دل بدلیران جنگ … شیر شود بچهٔ روباه لنگ
طغرل و شاهین که چنان دل اند … شه دلشان داد از آن مقبل اند
دل نه بدکس چو بحیز و کلنگ … حوصله پر سنگ و ندارند سنگ
آنکه ستاد دلش هیجا درست … گرچه ضعیفست توانا ترست
بیضه که بر پا نشد از جای خویش … نشکندش پیل بته پای خویش

حمله بی صرفه مکن در نبرد — کشته بسی گشت ز نامردِ مرد
جنبش کورانه که شد جای لعن — دوست زند طعنه بدخواه لعن
شیر ولایی که تک آموختند — حمله شیران ز سگ آموختند
از شغب یک سگ جنگ آزمای — ده سگ درنده بماند بجای
سگ ز تو به گر بری از پلنگ — خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ
دل طلب از مرد نه اندام و پشت — باز بسگ باشد و لک لک درشت
شیر بهیکل نبود چون شتر — اشکره نر خورد بود ماده پر
مغز حواصل خورد سنقر بود — نیزه تهی تیر میان پر بود
مرد ضعیف گو بنظر کمتر است — سوزن چه تیغ مبارک خورست
بین که چه خورد بدانسان دلیر — گور دلیری که بخورد خون شیر
دشمن ناچیز به بیچاره کش — پشه بسیلی نه بخنجر کش
بر تو کند پشه چو نشتر زنی — خود نشوی آزرده بخنجر زنی
نیش نه پیکان خورش کرکس است — پر مگس سرکه بنازی بس است
معرکه بر روی که ز جان شست امید — گلشن سوزی بود و برگ بید
وای بر آن مرد که نام آوری — گر تو بتیغی نرسد باوری
ماند زبون هم سر تو زیر تیغ — تو سر خود گیر از آنجا دریغ
کی کمی از سگ که چو بود دلیر — باز خورد مغز خود از شیر

۱۳۵

باش چو باغنده طفلان بحرب | گو بهوا بر جهد از بهر ضرب
گوی مشو کو ز بیکی زخم کس | سر زده پوید که نه بیند ز پس
جلوه کند مرد به روز وغا | اسپ نجنبد مگر آشنا
آنکه دل او بپرد از صریر | کی دل بدخواه پراند ز تیر
مرد دلاور که چو شاهین پرید | پشت پرنده ز پریدن که دید
آنکه دهد پشت دلاور بود | پشت وی از روی نکوتر بود
در پی شیری که گریزد ز جنگ | در ننشیند تا نه نشاند خدنگ
پشت بدان داد کمان مصاف | تا فکند ناوک پهلو شکاف
آنکه گریزد بقفایش مپوی | وانکه زبون گشت گزندش مجوی
زن بود آن مرد که مردی نکرد | کشتن زن شوم بود در نبرد
گرچه که سگ عربده خندان کند | خنده عفو از بن دندان کند
مرد که پیش تو زبون شد ز جوش | سگ ز تو به گر نشوی عفو کوش
در روش مرد که فرزانگیست | قتل زبونان نه ز مردانگیست
کشته مکش گر همه گربز بود | زانکه پلنگی برسن نیز بود
وانکه کشی مرد نبرد آزمای | نیز مکش جز برضای خدای

حکایت آن سگ که آب دهن بسوی شیر خدا انداخت و از تیز خشم حیدر کرار کرم الله وجهه او را رهایی یافت و دیگر بار انگشت ورزید

بود اسد الله بوغا در مصاف ‍ — با یکی از کینه وران در طوف

حمله بسی برد و سواری دلیر — گبر ستیزنده نیامد بزیر

تا بچنان کشتی کش از دست تیر — شد زده سو آلت پیکار خورد

هر دو دلاور که بکین آمدند — گرچه ز توسن بزمین آمدند

دست بهم برزده زان داوری — پای فشردند بزور آوری

حیدر کرار بسی کرد جهد — کاختر دشمن بزمین برد مهد

چونکه آن شد که بجو نکردنش — دور کند باز سر از گردنش

زد بدلیری سگ زور آزمای — آب دهن بر رخ شیر خدای

سخت چو پیچید بخشم اژدهای — کرد زتیغ صید مخالف رهای

بس که ورا دید بحیرت در ستیز — کان زده را باز دگر زد بنجاک

زد سرش از خنجر سینه شگافت — سر زده در پیش پیمبر شتافت

گفت رسولش که چو خصم درشت — بر زمین آورد بصد حیله پشت

چیست که بگرفتی و بگذاشتی — باز دگر دست بخون داشتی

گفت نیوشنده ایزد شناس — کای بزدیم بود بمغز این هرس

من چو شدم چیره بر آن سخت کوش — آب دهن زد برخ من نجوش

در غضب آورد مرا انتقام — در دهن نفس نهادم لگام

کانچه غزا زین غضب آمد بجای — بهر خود ست این نه زبهر خدای

۱۳۷

گفت ضرورش که رها کردمش / بس آب از بهر خدا کردمش

آنکه جهادش ز پی دین بود / این کند و شرط غزا این بود

مرد غزا چون ز پی دین نکرد / دید سبب حشر و اگر این بکرد

مقاله سیزدهم اندرز شاهان در اعانت بی نوایان و اعانت دادخواهان و تخلیه اعمال ملکی بصنعت شفقت و تحلیه اعلام ملکی بعدل معدلت و درازدستان ستم را بانواع تطاول بریدن تا آنکه دست بی دستان ستم را بدست لطف سایه کردن تا در سایه پرورده رحمت شوند

ای بسیاست علم افراشته / تخم ستم در ره دین کاشته

غافل از آن دم که عنا بیست ها / فارغ از آن فن که ها بیست

در پس این پرده که راه من است / هر سر انگشت گواه تن است

آنکه کشد عهده بکیشتن بس است / روز جزا پرسش از آن تن آید

آنکه از دست کسان صد هزار / شد بفلک چون بود انجام کار

آه کسان خورد نباید شمرد / آتش سوزان چه بزرگ و چه خورد

تیر ضعیفان که کشاد از کمان / بگذرد از نه سپر آسمان

چهره زبون شد چو ضعیفش گزید / شته زنگس در لب خانه خزید

گر همه سلطان به تماشا رود / خرمن درویش به یغما رود

شیخ محمد اکرم ملتانی رحمه الله علیه

پیل که در روی زمین پا نهد — پای نه بر مور بعمدا نهد
سخت رعیت چو رعایت کند — خشم ملک جمله عنایت کند
رحمت مادر چو فراوان بود — شیر شود خون که به پستان بود
چون طلب دخل ولایت کنی — کوش که حلمی برعایت کنی
اره صفت قسمتی راست باش — نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن گر خود همه پیش و پس است — عدل ملک حرز روانش بس است
زاد مسافر قدم سخت اوست — سنگ مقام محک تخت اوست
تیغ بعدل آینه پادشاست — چون ستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای — باز هم از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه بنا را خراب — زود در و دگر بنشانی باب
شه که نه بر تخت به تمکین بود — شیر نمد روبه پشمین بود
گرد بلائی که در اسلام جست — از خوی پیشانی شاهان نشست
شاه که شب تا بسحر مست بود — روز بخسپد همه دین کی خورد
رخنه شود ملک بفرمانها — اره شود تیغ زند انبار
گر نبود کین ملک چیره دوان — خانه مظلوم بگیرد دوان
در نو ز بیم ملک از آزادیست — بوزنه را رقص نه از شادیست
مصلحت ملک برفق و عطاست — در همه جا حکم سیاست خطاست

۱۳۹

موی که پیچیده زنخ شانه گسیست ⁂ گر تو زنی استره دیو نگیست
شانه بسر ها همه از بن برد کو ⁂ کو بزبان فرق کند مو بموی
استره بجسم لستردن خوش است ⁂ زان همه رگ سر اندر کشست
تا بسلیمان نرود در دو مور ⁂ سنهی گر باشد و جاسوس کور
شاه که بود عصمت عالم زدو ⁂ آفت و فتنه است بر اهل حضور
سیر هم سوزن که بانش درست ⁂ نور چه بینیش که خاکستر است
نور چراغ آنچه بمسکن کند ⁂ طاق سیه زاویه روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دو دید ⁂ تیغ و سنان رو بدز اندام شیر
گرچه ملک به بود و پر خرد ⁂ بد شود از کارگزاران بد
خواجه که دهن بخیانت کشد ⁂ پیرهن از پیر و لایت کشد
گربه که شد غبطه لشکریان ⁂ زو نرهد طوطی الحمد خوان
تا کف دستور در انگیزش است ⁂ نوک قلم نشتر خون ریزش است
لشکره را از پی چیز زد کلنگ ⁂ هست چو آویزش قصاب تنگ
آنکه مرادش همه آن گفتن است ⁂ پیشهٔ او سوختن سختن است
شغل سلیمان چو بدیوان رسد ⁂ زاده سیان ناله کیوان رسد
نزد بزرگان و بیابت شعار ⁂ نیست رونق محرر زنار
طایفهٔ خامه شان مو دناک ⁂ در رقم خویش در افگند خاک

١٤٠

حاصل ازان حشو دگر هیچ نه
بین که چه بیهاست بزیر رقم
تهمت این علم بجیدر نهند
کاتب و پرکار کنندش خطاب
خنده زنندش بزبان کاحمق ست
از فن شان زار بنالد همی
بر همه رادست نهد ای قلم
خواجه کند آلت دزدیش وای
کالت حق آلت باطل کنی
خامهٔ ساعی بکمینگاه نیش
زهره ز عقرب فتد اندر وبال
کوش بنرمی که درشتی خطاست
رفته بجاروب شود نه ز عصا
مورچگان پلک نه بر هم زنند
تا نشوی خوش که زبون گشت تیر
رهست مدان کز کجی و ریست
گر زرگ تو بجز تو بافد کفن

۱۴۱

روبه صحرا بسگی خانگی | گفت که چند از دم بیگانگی
داد سوالش سگ روباه گیر | تا نگرفتم ره تو راه گیر
فاخته با گربه سیه‌کیش | گفت گلوی تو نهم طوق خویش
گربه بصید بجه و سر افکندگی | گفت ز تو طوق ز ما بندگی
لقمه زد از نای بطی باعقاب | رفت ز یک زخمه چنگش بخواب
گرچه عوان لقمه بسیار خورد | سهم بود ناصح بد آنچه او خورد
سینه مرغان که چنان پاک شد | ناصح وی از اشک ره خاشاک شد
ظلم بدان کی شود از پند پاک | خاک نشود سایه بسجده ز خاک
ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد | لابه کنان پیش رود بهر خورد
یکدم اگر جیفه فروتر مزید | گرگ درنده ست براهی گزید
نشتر خونخوار دشت کمان ستم | زه که کند آنکه چنانست هم
شاد نشود سگ چو رود خر بخنگ | دست نه در شغل خود چند رقص لنگ
پیش ستمکاره مکن پشت کوز | زانکه فراوان نزند اسپ یوز
کی نظر رشته بسوزان رسد | پرورش از کارگذاران رسد
در تف خورشید بفرق جهان | سایه زابرست نه از آسمان
گردنی گربه بپوشش تنی | تیغ بفکن که ظلم از سوزنی
سوزن پوشنده بدن گه بهر | گرچه فرو برد برآورد سر

ای که نهی گنج بهر گوشهٔ | یاد کن از فاقهٔ بی توشهٔ

تا نخورش بیدرها چیست آب | مشعله بیوه زنی آفتاب

سیر همه گندم دهقان خورد | برزگر از قرص جوین نان خورد

مهر ز بی مهری تو زد و سپهر | در همه یکسان نگر و چشم مهر

گر بدرت گشت جهانی عزیز | گوش گران بیش مکن تو نیز

موی نسنجد چو برون رانیش | کوه بگنجد چو بگنجانیش

خار یکی را چو بپا در رود | گوشت در انجای درون نرود

گلبگل اندر خرد از کوب هیچ | خاک نه خاک ز نیروی هیچ

تاجوران را کرم خاص و عام | از پی نیکیست نه از بهر نام

برتر از آن شد به بزرگی سپهر | گوش دار از نام بزرگی پذیر

ور تو کنی نام بزرگ اعتبار | بحر سه حرف آمد و قطره چهار

زر که ستانی بستم وامی است | ور بدهی مایه بدنامی است

بدل ستمکاره نشد سودمند | نام بانصاف بر آید بلند

پیشه قصاب چو گیرد شبان | گرگ مسلمان شود او بی زبان

قدر من از قدر تو گر اندکیست | خون من و تو بحجت یکیست

گر تو شوی رنجه ز آسیب خار | جسم و دل عیز بود بین مجاز

هرچه که بر خویش نداری روا | بر دگری نیز نباشد روا

در محل تیغ سر خویش گیر	در کنهٔ غیب کرم پیش گیر

حکایت خطا کردن پادشاهی از تیر بخطا زدن بیگناهی

تاجوری از ملکان دیار | صبحدمی خواست بعزم شکار

رخش برون راند بصحرا و دشت | صیدکنان سوی دهی میگذشت

بود یکی کودک بیوه سرشت | بر سر آن راه نگهبان کشت

ناگاه از آنجا که قضا رفته بود | طفل ز آسیب صبا خفته بود

دید شه از دور در آن خوردسال | در نظرش مرغ نمود از خیال

ناوک سوزان که در آورد غرق | جست بر آن سوخته خرمن چو برق

فتنه محابای بلائی نکرد | گرد خطائی و خطائی نکرد

مرکب دولت چو بدان سو کشید | باز بدنبالهٔ تیهو کشید

خسته دلی دید جگر سوخته | تیر بلاکش بزمین دوخته

داد ز پیکان قضا آب خورد | قطرهٔ آبیش بجگر در سپرد

مانده زبان بسته بدان داوری | با دل بد چو به زبان آوری

گه بتاسف لب خندان گزید | گاه سر انگشت بدندان گزید

یافت خبر مادر سینه کباب | خون شدش از سوز جگر گوشه آب

بر سر آن خاک که خونی نهاد | خاک بسر کرده در آمد چو باد

آه چنان کرد که صحرا بسوخت | هر که دلش داد دلش را بسوخت

۱۴۵

شاه چو دید آن شغب دردناک | گرم فرو بست ز توسن سجاک
طشت طلب کرد یکی تیغ تیز | طشت دگر گرد بر و گنج ریز
تیغ سیاست بسر خویش برد | در نظر بیوه درویش برد
گفت بحکمی که خود سوی کن | وام خود از گردن من دور کن
ور کشیم یا بغلط رهبری | مزد زبهبود آن نیکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر | جرم بمن بخش بها در پذیر
این سه و این طشت مسلم تراست | ور نه اگر شهر شود هم تراست
شه که بتسلیم سپر پیش کرد | تیغ شفیع گنه خویش کرد
زان زر و پولاد که پیوسته گشت | راه خصومت زمیان بسته گشت
زال چو دید آن روش دلربای | لختی ازان بیخودی آمد بجای
گفت که خون ریخته گیر از تو زود | مرده من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زدی خون بود | من که بعمد اشکنمت چون بود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد | من ز تو راضی شدم و نیز باد
ای که ترا شحنه دین کرده اند | داد چنین کن که چنین کرده اند
رابطه خسروی از داد بند | تا کنی آوازه چو خسرو بلند

مقاله چهاردهم در تحسین و بابت صیانت و نفرین خیانت خاین و تحریر حشو کتاب که در صدد گراید و مشوق طلب احمال که

لامع نماید و گرم خیزی بچگانی که لعل و یاقوت آبدار یگانه
را انگشت افروخته و نشستند و از هم سوختن انگشت نهاد
شوان نشستند و دو انگیزی سوختگانی که دوزخی را
اشتام میکنند و از روغن دود ناک هم بنازند

اثنی بدیانت دل آراسته — خواسته خلق فزون خواسته
خفته ترا ز خاک بآسودگی — پاک ترا ز باد ز آلودگی
دولت روزی که ترا داده اند — عصمت جانی که ترا داده اند
گر خرد این سکه نشاند ترا — در همه آفاق که ماند ترا
گرد درم بد نبود گو مباد — صدق تو بس در گره اعتقاد
آنکه بپای حرکت بنیتش — هرچه در آرد برکت بنیتش
قطره که افتاد بگل در نشد — وز نم شبگیر سبو پر نشد
در تن مرد از پری ال تهی ست — سبز نگردد شکم از دل تهی ست
شد شکم و حلق چو اصل فراخ — باز شکم تنگ بود دل فراخ
مال کسان گرچه که حالی خوش است — چون نهایت نگری آتش است
شعله که از شمع زبان کش بود — آن همه سوم است که آتش بود
آتش سوز نست چو مال حرام — خام بود پختن سودای خام
بهر حرامی نبود مرد تیز — شیر کند ز آتش سوزان گریز

زاغ سیه روی بود خوش چین — چرغ سیه چشم بود دوربین

زر که بر نگست چو پر مگس — لقمه مکن کان نگوارد بکس

گبست که این لقمه توقع نکرد — کانچه فرو برد ترشح نکرد

لیک حریصی که بسوزد ز رنج — کی دهد ار در کفش افتاد گنج

ریگ که آتش خورد از آفتاب — سیر کجا گردد از آشام آب

چشمهٔ خورشید بدریا خویش — تشنهٔ قطره است اگر با خویش

مردهٔ زر را که بدانند دوست — دوستکشی دان که محتاج اوست

هست تهی مرده که نبود بگور — مردمک چشم شکالان کور

آدمی آنست نه نزد خران — گوسفند چو خر در ته بار گران

گر همه گبرست که مالیش هست — در نظر خلق جمالیش هست

ور چه بود موسی پیغمبر گدا — هر که زرش نیست ندارد عیار

تازگی روی ز متمول بود — خندهٔ گل پرده در گل نبود

خاک بسر مرد تهی چشم را — کز پی زر در شمرد چشم را

ای بتمول ماند چو سوران اسیر — در ته باری چو ستوران اسیر

سور که حرصش بود از حد برون — زنده رود زیر زمین سرنگون

خاک خورد مار ببالای گنج — لاجرم از سرزنش آید به رنج

آنکه دلش کور شد از حرص مال — فرق نداند ز حرام و حلال

گاه خورش در دهن ماکیان / دانه همانست و پلیدی همان
فرق نظر تیزی و باریکی است / چشم چه نسبت همه تاریکی است
گرچه خورد آشکره مرغی تمام / شک نه که پر چهره برآرد ز کام
آدمی آتش خورد از حد فزون / گر ز دم او دود نیاید برون
خط که به پیشانی خاین بود / جایزهٔ غضب خزاین بود
در شکم باز که چندان خط است / تذکرهٔ جان تدرو و بط است
آتش ازینجا که خیانت گرست / بهرهٔ کارش همه خاکستر است
خاک امین شد که بهر کشت زار / دانه یکی هفتصد آید به بار
آنکه دو دو بهر کم و بیش را / راست نماید روش خویش را
کار سیه گرچه به هشیاری است / زانهمه نیرنگ و سیه کاری است
پاس چه بینی ز سگ لقمه خواه / رو نگر از دزدی دیگیش سیاه
بهر درم حیله خاین بسی است / هر که دمش خورد چه ابله کسی است
آنکه ندارد به خیانت هوس / هیچ امانت نپذیرد ز کس
چوب نگیرد به ته آب جای / سنگ نباشد به هوا دیرپای
وانکه بود تشنهٔ مال کسان / دررود از حیله به مال کسان
سنگ که ره نیست هوا را درو / دررود آتش به مدارا درو
آنکه شد از قطع گره گرم خیز / چرب زبان باشد و برّان تیز

برای بریدن گره کیسان ۲۱۲

۱۴۸

صیقلیان تیغ که روشن کنند / تیزیش ز آلایش روغن کنند

اخذ در مها بزبان بجدست / تیغ درم کیمیای انصدست

رشوت بدان در خور باریک او / کو خورد از بوالعجبی خون گول

خون کسان بخوردان بندنگ / قحبی که خورد شاه با آواز چنگ

دزد بجراب که تنها رود / از پی قندیل و مصلا رود

گربه اگر صید حج اکبر کند / هم بحرم صید کبوتر کند

گر غرضت رهبری خویش بود / آب خوش از تو نخورد هیچکس

آنکه از خمره روغن خورند / جوش دل از دو لوله تن خورند

گرچه همه خلق خیانت گرند / لیک دو قوم از همه خاین ترند

زان دو یکی عالم تذویر ست / تا یکی شان حاکم تحریریست

گرچه درین هر دوره دادست / لیک ز تحریر کس آزاد نیست

باز مبادا که فتد شهر شاه / در قلم هندوکان سیاه

زاغ نشاند بچمن بیشمار / حال یکی به بر یکی نه هزار

لشکریان خود ز دل ناسپاس / شاه شناسنده نه از دشمن ار

آنکه و هد بینی از و نیست باک / وانکه بدو بینی از و ترسناک

چون خورد بیت جوی تقان پیر / تاکهش از ماش بگیرد بگیر

آنچه که برخود نه پسندد روان / بر دگری هم بپسندد از توان

قوم دگر هم که زهر پیشه‌اند / چون نگری سست ترازو کج اندیشه‌اند

در روش عام مجو کیمیا / زانکه نرستست ز تشابع گیا

راستی از هر دل که سازد نهاد / چوب کژ و چوب ترازو نهاد

سکه نقال ترازو بود / جدول خط راست ز سازو بود

او خود ز انگیزش بازوی خویش / سازد و غا کرد ترازوی خویش

هر چه کس الفخته ببازو کند / طعمه شاهین ترازو کند

گشت چو شاهین تو مردار خوار / زو چه جز مردار چه گیری شکار

باز ز کار گز و مقراض نیز / هست نمودار دیانت عزیز

راستی و رست روی کرد گز / حاکم از آن گشت باکسون و خز

گرد چو مقراض بسی رقعه کم / ماند تهی چشم و گره در شکم

رخنه خیاط اگر شهر و زن نیست / لیک در ایمان وی از رخنه نیست

دزدی کاسب ز افلاس حاجت ست / خست تاجر ز برای چه ست

گرچه کسی را ز درم چاره نیست / لیک حریصی چو ربا خواره نیست

خواجه که حرصش ربا ره نمود / عمر ز بالش بود و جنبه سود

بهر دو سه دانگ که بر وی رود / منتظری آنکه مهی کی رود

کی دهد آخر دل و عقلی سلیم / یک مه عمر از پی یک پایه سیم

در همه مذهب نشود هیچ حال / مال ربا خوار و مقام حلال

۱۵۱

کس که مقمر بود و از صدق پاک — سنگ پشتش بود و زر بی خاک

مرد کنه کار مقمر فنی — دزدی و طراری و نقب افکنی

تا بتواند از دل عشوه کوش — وام ستان باشد و عشوه فروش

وانکه کند وام بحرص و هوس — بنبست بدان دل که دهد بار سیر

چون بنیت یار پشتش خم بود — لابد از آن شومی آدمکم بود

با درم آشنا مم بجید و جلال — نم بخورد و چرب چو باشد سفال

عشوه ده از کفش افغان گری — سهل جوابی دهدت از کری

پیشتر بین آدمی گر بجوی — تند شنو باشد و آهسته گوی

آنکه نترسد ز خداوند پاک — از سخن آدمیانش چه باک

عربده و نعره کم چو صلان — نغمه چنگیست بر عاقلان

جانوری را که بود سنگ خوار — طعمه وی گر کنیش سنگبار

حاصل عاقل که ندانیش چند — این همه زنجیر و شکنجه‌ست و بند

سگ چو بر عتبت شکند استخوان — تو مدهش ریزش سفره نخوان

آنکه بهر وام جهان رو نهاد — بر دل خویشتن یکسو نهاد

گر خطه بسته زنگش کرد قوت — فی بخند سبحه عنکبوت

سفله که دل بست بزنجیر سیم — ز آهن زنجیر تنش را چه بیم

آدمی از بنده شود دلفگار — سگ چو به بندی شود امیدوار

شرح چو بنیاد صیانت نهاد ‌‌ ‌ قاعدهٔ دین بدیانت نهاد

کیست بد آنسان که چو از خاص و عام ‌ ‌ کش بدیانت بتوان برد نام

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست ‌ ‌ معتمدی بر سر انجا که هست

طایفهٔ عهد که بینی بجای ‌ ‌ گبر دلانند مسلمان نمای

نادره بابی که درین روزگار ‌ ‌ کش بود از ترس خدا رستگار

رست نه اندیشهٔ یزدان شوند ‌ ‌ بلکه ز اندیشهٔ سلطان شوند

ای شده از اسلام و سلامت بری ‌ ‌ دین تو فارغ ز دیانتگری

آه سنعتی زه کشانت دهان ‌ ‌ استرهٔ کیسه برانت زبان

ترس نداری که قیامت هست ‌ ‌ شرم نداری که خدایت هست

روز قیامت بخطا و صواب ‌ ‌ گر ز تو پرسند چه گویی جواب

چند بسرمایهٔ خلقت کمان ‌ ‌ چند نظر در کرهٔ مردمان

شوخ کنی بر زر بیگانه چشم ‌ ‌ غرقهٔ خونت شود از خانه چشم

دزد که کوته نکند دست کار ‌ ‌ شحنه کند کوتهش از ذو الفقار

حجره که آزاد بود از گزند ‌ ‌ ور بکند سلسلهٔ تخته بند

سفله چو در زاویه جا کند ‌ ‌ بینیش دزدیده بکالا کند

آنکه بدزدد نظر خویش را ‌ ‌ زو که نگهداشت زر خویش را

با فن زراق که بی ره بود ‌ ‌ قبلهٔ طرار عفی الله بود

۱۵۲

۱۵۳

حکایت آب آمیختگی شیرفروش و آب بردگی رمه وی

داشت شبانی رمه در کوهسار / پیر و جوان گشته از و شیرخوار

شیر که از بیم لب بور ریختی / آب در آن شیر در آمیختی

بر دمی از آن آب ملمع بشیر / نقره چون شیر زر بنا و پیر

روزی از آن کوه بصحرای خاک / سیل در آمد رمه را برد پاک

آنکه جهان سوخته شیر کرد / سوخته شد تا که از آن شیر برد

شیر خنک از تف تابش بسوخت / جمله آن شیر ز تابش بسوخت

خواجه چو شد با غم و آزار جفت / کارشناسیش در آنجا بگفت

کان همه آب تو که در شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود

مرد شبان زین سخن آمد ستوه / ماند سر افگنده چو سیلاب کوه

خسرو اگر دین طلبی از خدای / زین دل خاین بد باتنگرای

مقاله یازدهم در ملامت بدزبانان که بغضب و تعصب مشهورند و سلامت خوش زبانان که بحلم و علم در تحمل ظلم کوشند و قفل خاموشی بر خانه‌ها نشیند عنان گلها و کند کردن حدت آهن دلان از خراش سینه‌ها و در شکر دان حدت پاکیزه گوهران ابر روش کف سینه‌ها

ای بجفا کرده دل خلق ریش / پیشه از آزار گرفته به بیش

که بجفا بار بسی بسته اند / مشت زبان مشت تهی بسته اند

هر که بره بهر کسی چاه کرد / از پی خود بر زمین راه کرد

کشته شود زود عقاب دلیر / ور بزید مرغ کم آزار دیر

گربه که مرغی بدهان آورد / گوش و دهان خود بدندان آورد

غصه مخور زانکه شقاوت درو ست / خشم فرو خور که حلاوت درو ست

زهر کشنده که زبانت بود / چون بکشیش داروی جانت بود

هر که نه رویش بسلامت بست / عاقبت کار پشیمانی ست

هر که بسلامت بنشست پشیمان نشد / وانکه پشیمان نشود کافر ست

با دل نیکان نبود خشم یار / هیچ گهی گرم نباشد بخار

ساده دل ار گرم برآرد نفس / در ته آن گرمی لطفست و بس

طفل که گرمیش برآید برو / آتشکی باشد و آبی درو

خشم کریم ارچه گدازش کند / از پس آزار نوازش کند

نخل که خرماست همه بار او / پرورش خسته کند خار او

مردمی شعله مدار استوار / آن همه فتنه ست در انجام کار

زاول کار ست چو آن نرم زار / نرم بود خار در آغاز کار

وانکه تنی یافت ز دندان شیر / هست چو گل اول و آخر لطیف

باز کند دیده چو خاری نهند / پیش نهد فرق چو باری نهند

پاره‌ای آتش بود آن برگزند / کوزه‌ی شعله بر آرد بلند

مردم بی سنگ بجو کم بود / سنگ گران گوهر مردم بود

خس بغباری رود از جای خویش / کوه ز دامن نکشد پای خویش

مردم با اصل چو دریا بود / مردم بی اصل چو خارا بود

تن که بهر باد بجنبد ز پای / سنگ بود نه که بجنبد ز جای

خشم سران رفع سلامت بود / زلزله در کوه قیامت بود

خاک گران خازن افلاک شد / باد سبک مرکب چالاک شد

ظلم رها کن تیره داد باش / زانچه ملامت رسد آزاد باش

هرچه که اول بملامت کشد / آخر کارش بندامت کشد

گوش که تابد ز زبانهات عم / لیک نگهدار زبان را تو هم

دست و زبانهات عقوبتگرست / دست و زبان هم بعقوبت درست

بنده که خلقی بنودش در زبان / به بود از خواجه یاوه دهان

سفره گربه که بود مشک ده / از دهن شیر که گنده است به

از تر دم عنبر تر زاده گاو / زان نجاست لب مردم زداو

نیک شناسد خرد هوشمند / کز دم آن تا لب این فرق چند

هرکه روش نیست ز فرزانگی / بایست خنده ست ز دیوانگی

به که بدی خلق نگوید بسی / تا بد تو نیز نگوید کسی

گرچه که فولاد بسودن کمست / سودگی آهن و سوهان هم است

بین تو بد و نیک همه دم مزن / هیچکسی را بجهان کم مزن
آنکه خدالش ز نیکوی سرشت / کی شود از گفتن زشت تو زشت
دولت نکند عوعو بزرگان تباه / کم نشود از لگد غوک چاه
آنکه خردمندی او بیشکی ست / مدحت و دشنام بنزدش یکیست
از بد بدگفت مرنج ای حکیم / بیخ چو سخت ست ز صرصر چه بیم
گر همه خود خار نهندت خسان / دیده بدوز از بد و نیک کسان
تا ز بدی خامه نگارید نیست / عیب نگارنده نگارید نیست
هر چه ز تقدیر برارد علم / موی نگنجد بشگاف قلم
اهل هنر گر بشماری در اند / بی هنران نیز بکاری در اند
نی که تهی بر دمد از طرف رود / گر نه بد بار سر آید سرود
سود نی از نیشکر افزوده تر / کین قلم و تیر دهد او شکر
قهقهه زد کبک ز رفتار زاغ / گرچه بنی کاسه بد بستان بباغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن / گر گروی از من بسبک ناز کن
هیچکسی نیست ز زیبا و زشت / کش نه حکیم از پی کاری سرشت
چشم خود در با خویشتن آید همه / زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت / در شکم مادر خود خار پشت
شیر کسان خوش ننماید بچشم / ژرف ببین کاب در آید بچشم

ای خود منسوب بشوی ۲۱۲

زنگی آسود که برای زپیش
از چه نبری سیر بستان خویش

سرمه که خاکیست سیه در نظر
روغن رز و بافت چراغ بصر

پیر چو در عیب گرانان بود
تخته تعلیم جوانان بود

دزد که در ره بجهان تازیست
نقش پیش دفتر غمازیست

هر چه که مخدوم بد اندیشه کرد
بنده همان حال همان پیشه کرد

رند که او پایه تباهی نهد
کام بجنبش رهست گواهی دهد

گرچه که بدرانه کسی در پی است
خوئی بد آخر همه جا با وی است

دزد که با سرقه شود دستگیر
داروی تیزش چه خوانند تیر

خلق همانست بفرمان و لیس
گو بجفا دست نماند بکس

لیک همه را خم کند از سجده پشت
سجده انگشت نگر چیست هشت

تا کی از بن گو بملامت روی
راه چنان رو که سلامت روی

چند چو آتش قدری دود باش
گوش بخشنودی و خشنود باش

خاک زنندت بسر خویش دار
دیده تسلیم روان پیش دار

بنده که با خلق فروتن بود
پیش خدا و نیز ممکن بود

چو تو رکوعی بکنی در قیام
نیست نماز تو روا و السلام

دون که نهد پای بفرق سران
سیلی گردن خورد از سرکران

حشن که بهر بادگرد دولت برد
ابلق گیتی بزبانش خورد

ن حشن که بهر آخر گردن برد ++ ای هر چراگاه سرگشته کند ۱۲

۱۵۷

پا چو نهد بر سر دریا خسی — لطمه خورد از کف دریا بسی

بی ادبانه نگه کن مکن — بی حرکت نغز بود بی سخن

طرفه جهد غوک ز آواز رود — لیک مبادا آنکه بگوید سرود

آنکه سرشت سنبش از منیت — کن ملن دوست برو تسمینیست

ز آب ملوث بگه رنجبین — لوث جدا کی شود از بیچین

با دل سخت ار چه دهد پند یاد — دامن کهسار بجنبد ز باد

ای دل بیچاره بگوشت نه در — کس نکند گوش ز بیچاره پر

گفت شنو گفت مرا هوش دار — گر نکنی باور در گوش دار

در همه جا پا بحد خویش نه — مرتبه بشناس و قدم بیش نه

گربه که با شیر گشاید کمین — برتن بی زور بلرزد زمین

شیشه که از پا و بغل بر کند — کی به بزرگی سخن در کند

با همه چون خاک زمین پشت پاش — ور همه چون باد تهی دست باش

گوش که باشی برضای همه — دست همه بوسی و پای همه

آب که با نخچ بمسافت کند — غلغله شکر لطافت کند

دست ده آنجا که فتد پست را — دست کرم سای فرو دست را

کم کن ازان بنده که آزاد نیست — شکر کن از آنکه پرستار نیست

بنده هم آخر گهر آدم است — گرچه که در سلک غلامی ضم است

کار باندازهٔ بازوش ده — بار بمقدار ترازوش نه

چند دوال ستم انداختن — هندوی خود را حبشی ساختن

سوخته در گریه و تو سرزنی — سخت نشیند چو گره تر زنی

سوزش دلهای مشوش بود — دود بجاییست که آتش بود

عجز کسان لشکر بازوی خویش — خاک میفکن بترازوی خویش

گر فلکی چون ستم آید بکار — پشه ز نمرود برآرد دمار

کوه کند دست زمین در بپای — آه ضعیفانش رباید ز جای

پیل کند رقص چو شد بکنه زین — پشه نواساز و مگس دست زن

ای که همه تخم جفا کاشتی — به که بماند محل آشتی

تیغ که بی ریزش خون کم بود — بی سپر از اسپری هم بود

سوزن اگر در خله دارد بهی — خار ز پا هم کشد آخر گهی

چند بدی پیش کنی اندکی — نکوی از صد نتوانی یکی

گر دو برادری چو ز دشمن بکوب — جایگه دوستی هم بروب

گرچه شود خصم تو ده تن بپوست — گر همه یکپشت کنی هم نکوست

حکایت در چشم زاغ کحلی لوبش و برگ علاج او از درخت

در حد چین بود بهشتی فراخ — کهنه درختی بفلک برده شاخ

برگ و برش رنج و ملالت شکن
داروی بینایی و آسیب تن

بر سر آن خانهٔ زاغ کهن
در کمینی کرده ز عنقا سخن

تا گهش از چشم بد روزگار
در گهر دیده درآمد غبار

گرچه ز سر تا قدمش سرمه بود
سرمه به بینایی پیران چه سود

چون اثر درد به غایت رسید
بر در مرغی بشکایت رسید

هر چه که از چشم رسیدش بسر
باز ز رو دیده هم از چشم تر

محرم هم بینا و بصیرت شناس
در شب بی نور نگهداشت پاس

گفت ستاره به محاق اندر است
زهره ز کیوان بطلاق اندر است

مصلحت آنست که خیزی ز پیش
باز شتابی به وطنگاه خویش

بر سر شاخی که سکون کرده
عیش بیندیش که چون کرده

برگ به برگ آنچه گذشته بر آن
وز نگر آلایشی خود وا در آن

آنچه نه رنگی نه بوی از بوی هست
دیده بر و مال که داروی تست

زآن در ناسفته که بینا کشید
آن شبه را رشته به مینا کشید

زاغ سبک عزم شدن ساز کرد
بال بهم بر زد و پرواز کرد

هم به درختی که وطن جاش بود
سوخته وار آمد و بر شد چو دود

هر ورقی را که نظر بر گشاد
بود چکیده نقطی از آن سواد

وشمه هر برگ ز ابروی شاخ
داشت از آن سرمه سفیده فراخ

زاغ چو بی غالیه برگی بچید
باز شد و باز نمود آنچه دید

گفت که دیدم همه بالا و پست
از روی دیده نیامد بدست

مرغ شناسنده زیرک مزاج
دید چو نا ساخته برگ علاج

گفت چرا باید ازین گونه زیست
کاخر آن زار بباید گریست

یکدو ورق زان شجره چشم ساخت
از پی امروز نماندی بجای

تا چو مردم بغباری آمدی
مردمی خویش بکار آمدی

گوش که خنجر و بخصومت روی
چند بازار و خصومت روی

آشتی گر بکنی تنگ نیست
ور بکنی نیز مکن جنگ نیست

مقاله شانزدهم در سیرت ستوده ایشان سرشتوده ایشان و بلندی بنیان نام و پلیدی سرشتن بنیه نام و چون کار با مردم فرومایه نه راحت ست بلکه آن با خود داشتن و چون رشته الطاف در سلک صحبت نام ست گوهر خویش از دست نگذاشتن

هر که دران سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود

وانکه مزاجش همه زوریست و زور
دور ز ما زآدمیانست دور

نیکی مردم نه نیکوروی ست
خوی نیکو ماه نیکوی ست

مرد درون تیره برون سلیم
زشت بود استر دیبا گلیم

تجمل عیان به که بعشوه نوید
روی سیاه به که زنیسی سفید

بس بد بدخو که بیشکور و نمود / با خط بد کلک منقش چه سود
باز بسیار تلخ که خوش شد چو می / لیک صفا روی نماید ز وی
زفت و ترش هست بلیله و لیک / روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره دل پر جفا / کوز پس و پیش نماید صفا
آینه را پشت چو روشن شود / وجه دو رویش معین شود
عیب از آن هست دو رنگ از برون / کش دو سه دل هست سیاه اندرون
هست یکی رنگ طبکش سقیم / یکدل خسته ست سفید و دو نیم
در تن بدخو کرم و لطف ریز / خشم و جفا خود بود از جانه خیز
گور کهن را که دل از وی رسد / گل تو فکن خاره خود از وی دهد
آنکه بزرگست و بزرگی سرشت / گرمی که هست همه بیخ نوشت
شعشعهٔ برق در آزردن است / قاعدهٔ بحر فرو خوردن است
سینهٔ دریا لشود تیره غبار / گرچه که باران کندش سنگسار
نور خدا برو شد از خوی خویش / سوی سپیدی کشد از بوی خویش
ذوق تو از تیزی خشم و ستیز / بین که بگریاندت از خوی تیز
مار که دندانش بود در شکم / خورده شود او هم و دندانش هم
دون که در آزار بزرگان تند / نیش بود کو دم گرگان زند
خس که بدو بینی شمع و چراغ / سوخته گردد همه زان سوز داغ

شعله که ناگاه برآورد بال | زود مرد لیک پرواز و بال

شور که پر یافت نه پر کم بود | پر زدنش زان سوی عالم بود

بد همه جا زخم و بپا برکشد | مار زره از پس سالے کشد

خصم که پیسے کند آسان نگیر | خفته نشتابنده بره مار و تیر

نقش گر از نادرکی خاست نیست | دایره تا کژ نشود راست نیست

کالبد آنرا که مدور بود | خست مربع طلبد خر بود

آنکه سپیدروی خلقت درو ست | سرخ کجا گردد ش از غازه پوست

چهره هندو که سیاه است تار | سرخ ز شنگرف کند در بهار

خلقت آن کژ پی کاری ست بد | او همه تن آلت کار خود ست

مار که رشته است همه تن براه | خواه بکنگره شود خواه بچاه

شیر که کرد آفت صیدش خدا | خنجر و تیغ است همه از دست و پا

دان بدی اندر دل و گفتن است | کان بدی خود ز بجایش نکوست

گرگ که نوشد ز دل میش خون | رنج دل میش که داند که خون

مردمی از مردم بی روکه بد | روی در آئینه زانو که دید

پیشه مبارک نبود شوم را | سایه مبارک نبود بوم را

واز تن بد و سیرت زیبا نزاد | از ملک الموت مسیحا نزاد

سرخی رو دزد سیه را نجوی | پوست کش او را که شود سرخ روی

۱۶۳

جبه چه پوشی چو خطیب سیاه
برهنه کن جبه دیگر بخواه

ای همه عیب و صمیم خلق تو خشک
آهوی بیشناک زند بوی مشک

اوست هنرور که بمقدار خویش
بهره بگیری دهد از کار خویش

نبض که گیرد بکف استاد پیر
تب زده را می شود آن دستگیر

سود کسان جوی بد شهر کهن
نفس بد از منع کند منع کن

شمه خلقی همه را در تن ست
لیک تن نفس چو دون رهزن ست

آنکه رسد صندل تر جابجای
مارش اگر سلسله ننهد به پای

خلق تهی کاسه مدار استوار
زانکه چو شد سیر بعکس ست کار

سگ چو شد آسوده نشیند ز جوش
مردم آسوده شود فتنه کوش

در همه جا سنگ محک ارزرست
زر محک مردم بدگوهر ست

مگر هم گرچند کشد کوب دهر
هم دهد از منفعت خویش بهر

در که شکنند نه باطل شود
سرمه چشم و فرح دل شود

ناکس اگر هست به بستان باغ
گنده کند چیله بالش دماغ

هست دماغت ز دل تیره گون
شد ز سیه دانه نکاشت فزون

توبس و تکبر چه و بد پایه هیچ
باد و دمی را چه بود مایه هیچ

چون تهی از حکمت عالم هست
گرچه که پر باد کنی هم تهیست

دم که بماشوره جوله کنی
باد تهی را به تهی گه کنی

۱۶۴

ای اگرچه میانه ماشوره را بباد دم پر میکنی هم تهی ست و پر نشود

خاک که دل نام و قرارش کند | سهری باد غبارش کند
باد چو بسیار بسر یافت راه | بفگند از فرق بسی کلاه
سر بردار باد بسر یافت داد | تا نه فتاده ست مده سر بباد
آنکه در و باد سری راه کرد | هم به پریدن سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانه خاکست و بس | باد چه پیمای ازو هر نفس
لیک شود خاکی از انگوبه نیز | کاب نماند بوجودت عزیز
گرچه کسی خاک ست از وقار | گشت چو بی آب شود پر غبار
آنکه زمین خاک قدم پایش | بین دل صد پاره ز بی آبیش
سر دکه خورشید برد تاب ازو | سوخته گردد چو رود آب ازو
آنکه بود صد هنر اندر تنش | سرزده گردد چو کنی سرزنش
میخ کزو خیمه چنان بر رود | سرزنش زیر زمین در رود
وانکه دهد ریش بسبلت کشان | لی دهد از بازی سبلت نشان
مسخره عید که سیلی خورد | کس بسر و سبلت او ننگرد
آنکه خورد سرکه پیاز از هوس | بر و ترش ازوی نکند هیچکس
فتح کند نقب زن از کاو کاو | ذوق مقامر شود از مشت داو
پرده دری کاهل خرد رست بیم | پرده دران راه شرف شد عظیم
طاس بیک رخنه که افتد بدست | ز رخنه بغربیل به هشتاد صد است

١٦٥

١٦٦

انکه نشد بر تن خود پرده دوز — سوخته شد از فلک پرده سوز

چنبر خرکه چو شود بی نقاب — تیغ ز صد رخنه زند آفتاب

سخره اگر یافت بلندی ببین — شبر نگرد و سگ کرسی نشین

رند قفاخواره که بالا رسید — هم ز قفاخوارگی آنجا رسید

انکه خورد بالش پهلان بلند — سیلی بالیش به بلندی فکند

باد خسان را چو ببالا ربود — چشم بپوشان که در بست سود

دیده فروبند بروز غبار — تا ز خسانت نرسد خار خار

زاغ روش گر قد ما زاغ گیر — اسپ کمان پای بپوید چو تیر

گر صفت ناز است ز گردون ملام — برتر از ارباب صفت مقام

چشم ز ابروست بسی زیر دست — ناظر ما در نه حاجت نشست

پر هنر از بی هنران لقمه خواست — تیشه وزیر دست و تبر بادشاست

هر چه بر آرد تبر از کار خویش — تیشه کند خرج بهنجار خویش

با هنر از بیش و کم است از درم — هم بهنر ساز مگو بیش و کم

بر زر بیگانه مخور زینهار — سیر نشد مردم زینهار خوار

حسرت افسوس به هنر خور است — وانکه خورد بیش گرسنه تر است

بهر هنر گردن حاسد بپای — کاهش او بس بود او را سزای

تو ادب نفس بد اندیش کن — بی ادبان را ادب خویش کن

آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش — بیشکه کند بی ادبان را چو خویش

آهوی وحشی چو بخانه خو زد — آهوی دیگر ز برون صید کرد

آنکه ادب هست به بنیاد او — فکرت او بس بود استاد او

طوطی کاستاد مقال خود است — ز آینه شاگرد خیال خود است

آنکه ز سنجیدنش خمی کمتر است — با ادب آموختگان همسر است

پیش کمان مرد چو زانو زند — پشت کمان نیز تواضع کند

هیچ بزرگی با ادب محکم است — عیش حرام است چو حرمت کم است

خنده طبیعت چو گل و لاله کن — ای بسخن دشت پر از ژاله کن

آنچه بود بی خرد از امتزاج — پیر خرد از است نبرد و سلاح

طینت خامان چه و بد بو چو خون — نافه که خام است نیرزد فزون

ریش تو گر هست مثل پر زاغ — سبلت پیران مکن از بهر لاغ

گر تو سمن عارضی و گلعذار — آینه پیش رخ زنگی مدار

زشت نه بی مصلحت آراستند — مصلحت این بود چنین خواستند

شد حبشی حبشی خنده ریز — داد جوابش حبشی از سر تمیز

نقطه از من شورش تن هست — نقطه از رنگ تو عیب من است

گرچه سگ از خلق به نسبت دو است — عاقبت از غیب متاعی درست

بس دم گاوان که پی جاه را — گشت محاسن فرس شاه را

١٦٧

گرچه فرو دهمه مرغان است زاغ | خال جمال است برخسارهٔ باغ

بین هنر او که بود عیب بین | تا تو گهرچین شوی و مهره چین

آنکه دهد زهر بناتش رسان | وانکه کشد آب حیاتش رسان

تا شود از عقل سلامت پسند | خطبهٔ اخلاق بنامت بلند

حکایت عیسی روح الله علی نبینا علیه الصلوة والسلام

صبحدمی رفت مسیحا بدشت | سبزهٔ صحرا ز دمش تازه گشت

بی خردی در رخ آن گنجزار | کرد بدشنام زبان را دراز

هرچه که او گفت سخن ناصواب | زین طرفش بود برحمت جواب

او بخصومت همه نفرین فزود | وین بلطافت همه تحسین نمود

گرچه زد و خنجر پهلو گزای | بود ز عیسی نفس جان فزای

گفت رفیقی که نکو نیست چیست | پیش زبون گیر زبونیست چیست

زو چو بروئیت ستم افزون بود | تو سخن از لطف کنی چون بود

گفت مسیح از دم روح الهی | کای ز دمم جان تو بی آگهی

هر کش از آن سکه در کان اوست | آن برون آرد که بدکان اوست

او خم سرکه ست عسل کی دهد | وانکه نبات است هذل کی دهد

من نشوم چون ز دی افروخته | او شود از من ادب آموخته

سکه زدم مایهٔ ده جان شدم | این صفتم داد خدا زان شدم

خلق نیکو باد مسیحا بود / پاسخ بد مرگ مفاجا بود
خسرو اگر خوش شدمی از بیان / رو که توی عیسی آخر زمان

مقاله نهم در غنیمت داشتن شباب که نور افزای مشعله حیات ست و غنیمت دانستن وقت آفتاب که زنگ زدای آیینه دانش ست و بر متاع زندگانی ایمن نابودن که روز روشن دی ست و روی خورشید ول سپید در موی سیاه نابستن که دل سیاه گردد و موی سپید

باغ در ایام بهاران خوش است / سو به سوی گل با رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز / نرگس سرمست درآید بناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب / از دل بیننده رباید شکیب
سرکش شود برگ گل و نسترن فراخ / آب چکد زابر بر اندام شاخ
سرو تر اندام ز لطف صبا / از خز بی تار بپوشد قبا
تازه شود لاله چو رخسار دوست / غنچه نوخیز نگنجد بپوست
سرخ گل لاله کند لاله زار / جلوه کنان دست بر آرد چنار
از خط سنبل که معنبر شود / خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید به رخ بوستان / باغ بخندد چو لب دوستان
تا بنهد بر جگر لاله داغ / گل ز همه باغ فروزد چراغ
لطف ترانه که برود آورد / فاختگان را به سرود آورد

۱۶۹

گرچه کند مرغ زمستی خروش — نیز نهد بر سر گل پا بهوش

باز چو گل رخت بریزد ز خار — خنده فراموش کند لاله زار

باغ دهد جلوهٔ رنگین بباد — غنچه ببندد لب شیرین گشاد

سرو سر افراخته پست اوفتد — در ورق لاله شکست اوفتد

نافهٔ شکوفه ندهد بوی مشک — پر شکند فاخته از شاخ خشک

مرغ خورد بر سر نسرین دریغ — بید ببارد دلش سبزه تیغ

نسترن از شاخ در افتد نگون — خشک شود در جگر لاله خون

سبز شود چشمه چو افسردگان — زرد شود سبزه چو گل خوردگان

شاخ بنفشه که ز جا بر شود — گرد دمد دیدهٔ عبهر شود

برهنه گردد چمن حجله پوش — شاخ دهد فسرده بهیزم فروش

غنچهٔ سوسن که فتد بر زمین — سایه برد از سر یاسمین

ابر ببارد گهری از سپهر — خار شکار شود نسرین بمهر

عهد جوانی که بهار تن است — نسبتش اینک هم ازین گلشن است

تا بود اسباب جوانی بتن — روی چو گل باشدت چون سمن

تازه بود مجلس یاران بتو — جلوه کند صف سواران تو

شیفتگان دیده بروئت نهند — رخت هوس بر سر کویت نهند

نکهت گیسو چو نسیم سحر — رنگ بنا گوش چو نسرین تر

نرگس تو باده ندارد گناه / غنچهٔ تو خنده ندارد نگاه

تاب دهد چهرهٔ زیبایت / سیل کشد سرمهٔ رعنایت

دیده سوی فتنه پرستی کشد / دل همه در شوخی و مستی کشد

باز کنی ناز کشندت بجان / دل طلبی نیز دهندت روان

روز چه جوی که شبت آرسید / تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس درد / دل شود از خوشدلی و عیش فرد

گونهٔ رخساره بزردی زند / آتش معده دم سردی زند

موی سپید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام

در تن اندام درآید شکست / لرزه کند پای ز سستی چو دست

چشم شود سیزروی خانها / رخنه شود رشتهٔ دندانها

قوت دل بشکند و زور تن / پوست جدا گردد چون پیرهن

چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر / تار بجنبد و چو کهن شد حریر

عشق بتان بار بریزد ز دوش / دیگ هوس باز نشیند ز جوش

تیره شود مشعلهٔ نور عین / دل بصلا کشد از کعبتین

خشک شود مهرهٔ بازو چو کلک / سست شود مهرهٔ گردن چو سلک

گنبد شود باد هوا استخوان / سیل ز معشوق نتابد عنان

از می گلدار فراغ او فتد / زهد ضروری بدماغ او فتد

بر همه این دور و بادم رسید / از همه بگذشت بما هم رسید

آه که ایام جوانی گذشت / عمر بدانگونه که دانی گذشت

داعیه گم گشت و ندامت فزون / رفت ز سر باد رعونت برون

سینه چو بی مد طرب آمد سپید / لاله کبود هم شد و سبزه سپید

ماند ز رفتن قدم ره گرای / تگ تگ پای برون شد ز پای

آینه زانوی پولادساز / گشت چو نرم آهن آتش گداز

رفت هوای نی و نوشم برون / کرد قضا پنبه ز گوشم برون

نه فلکم بر چهل افزود هشت / تن که جوان بود و توان پیر گشت

شش جهتم راه به پنجم گشاد / هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد

گرچه مه چارده من کجاست / دل ز مه چارده بازی نخاست

عمر به بازی و به نادانیست / پشت شد اما ز پشیمانیست

از ورع و زهد ز سی تا چهل / هرچه کنی خوی پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی / سنگ محالست که دیگر نهی

از پس پنجاه درآید شکست / وای بدینگونه که آید به شصت

از پس هفتاد به افتاد نیست / صد شمار از آن سوی هشتاد نیست

در نود آئین حیات اندکیست / زیستن و مرگ به نسبت یکیست

ور به صد افتد حد پایندگی / مرگ نکوتر ز چنان زندگی

١٧٣

مهلت تو گر صد و پنجه است | از پی آرایش بزاده ست
چون تو در آن تخته نداری شمار | عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
چون رود ت روز بسر در شراب | رو که هم اندر عدمی مست خواب
پیر که او در دسبیلی خورد | لعبت عیدست که سیلی خورد
پیر بگیرند بموی سپید | تا بر پیران نبود زو امید
پیری نداف که از پنبه خواست | رست بدان پشم ز پنبه جداست
باش چو کافور به پیرانه سر | پاک ز بیرون و درون سر بسر
نافه مشو کز پی خون تباه | موی سفیدش بود و دل سیاه
چند سیه تر شب تو هر نفس | نور خداوند چرا عنت نه بس
گوز شدی نفس مکن چنبه خوار | زنده بود زاغ کمان را شکار
پیر شدی پیشه پیران پذیر | زشت بود لعب جوانان ز پیر
پیر که بر رسم جوانان زید | مرده بود گرچه بصد جان زید
وانکه جوان پیر بتد و بر گشت | طفل بود گرچه بمو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی نه موست | هر چه بهنگام بود آن نکوست
موی که سازند سفید از گلاب | سخره چو موی سیه است از خضاب
عمر جو از حیله نخواهد فزود | سبلت رنگین بتکلف چه سود
خنده چه بینی بجنبان ریش | مرگ همی خنده زند آن نگر

پیر که از لرزه برآرد علم / فاتحه یسین شودش در قلم
مست چو دوران فلک زیر و / دانه به دست اش چه کهنه چه نو
ای حرف الحمد چه خوانی بمتن / نوبت یسین کنون جان بکن
بین تو سپر نگون در مغاک / چند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوفست مخسپ ای جوان / خیز که بگذشت ز پل کاروان
رخت گران بفکن و بردار پای / تا بچنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار شب اندر گریز / تات سپیده ندمیدست خیز
توبه که امروز توانی خوشست / دولت تقوی بجوانی خوشست
پیر که خوابش نه پسندد نیاز / دل چکند گر نه نهد بر نماز
مطرب کهنه چه بگیرد نفس / چون نی او زو نستاند نفس
کاهلی آیین ز پیران بود / زیرکشی کار جوانان بود
نقد بقا را عمل اندوز کن / قیمت فردای خود امروز کن
هر که چراغی بجوانی نسوخت / خانه به پیری نتواند فروخت
خیز زکوتی ز جوانی بده / کیسه پرست آنچه توانی بده
چیست زکوتی ز تن آراسته / راستی از مرد جوان خاسته
پیش همه راستی اندر وجود / پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا ز پی دشمن دین هر زمان / شخص تو هم تیر بود هم کمان

به جوانی که کمان قد شوی / زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم را بگرانی زنی / کوش که رکعت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت کند / خواجه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی بر سر پیری نژند / گفت ببازی که کمانت بچند
گفت مکن نرخ تهی مایگان / رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس / ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود / تا نشوی پیر ندانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعبیه گر مطایبه کننده

صبحدمی لاله رخی چون چراغ / رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان / جعد چو زنجیر بپایش کشان
فتنه ز چشمش نرگس بیمار هم / اشکسته زلف بخروار هم
راه روی در چمن باغ بود / در دلش از کله کلهان داغ بود
بیشه و در گل نظری بیفکند / وز شغب مرغ سری بیفکند
فرق فروهشته چو ابروی خویش / پشت نگون کرده چو پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تن بود کوز / میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده که بگذشت بست / سستی او توبه صوفی شکست
گفت درنگی که تماشا کنم / سود و آید بر سر سودا کنم

رخ بنمای ای صنم خنده ناک | پیش که از خنده بغلطی بخاک
لاله که امروز بخندد بباغ | تا شب فرداش نماند چراغ
گل که به تری ندمد گلفروش | خشک شود سود ندارد خروش
تازه نکوی قدری سوی پشت | حور و ملک در هوس رفتنی گشت
خوبی از آن پس که نماند بسی | بس که نمای و نه بیند کسی
به شکن زاده نهانی به ترس | پیری من بین ز جوانی بترس
جای نظر هست ملامت مکن | وعده بفردای قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش | کرد چو دیباچه عارف بگوش
دید به بازی سوی پشت دو تا | گفت نگون گشته چه جوئی بیا
پخته که شد سوخته زان حرف خام | داد باندیشه جوابی تمام
گفت چه جویم سر افکنده پیش | نقد جوانی که بیابیم پیش
گم شده آن یافته نقد عزیز | پیش که جوئی و نیابی تو نیز
خدمت پیران بجوانی پذیر | تا تو چو خسرو نکند ایام پیر

مقاله هژدهم در دوری راه نجات و جنایات که اول هر دو لفظ است خبر خبر از خواب غفلت و عطلت که آخر هر دو لفظ است و بیدار کردن تا غافل نباشند از تیغ زدن ایام قطعه که

الوقت سیف قاطع والناس نائم

ای ز شب هجر گران سایه تر — وز نفس عمر فرو مایه تر

سایه صفت چند توان خفته چند — خیز که خورشید بر آمد بلند

صبح قیامت بجهان در رسید — سایهٔ تو هیچ نخواهد رسید

خاست ز اوج فلک آواز صور — هیچ نشد خواب گران از تو دور

ثابت زمانه ز عری شد نخست — تابدت از ذات گهر خاست

صاف ببین شربت دوران مدام — گشت نگوار چو فرو شد بکام

منع مشو بر فقع تنگ دهر — چون ز دوئت شربت آبیست زهر

منع فقاعی گره پیچ پیچ — چون گرهش باز کشایند هیچ

شعبده دهر ز دوی دلیل — عشوه عامل شد و عذر بخیل

غنچه که خو کرد بخراب اندرون — تشنه چه نوشد بسر آب اندرون

گم شود از دهر فروغی عیان — کشتی نوح است گهی در میان

شنبه و آدینه بیکجا مدور — یکشب و فرقت کسیان روز

زینت دیباجه تماشا کنی — به که بپایانش تماشا کنی

جلوه طاوس ببین در قفاش — سوزه کمبخت سیه بین بپاش

چرخ ملمع آینه آهن است — زانکه درون تیره برون روشن است

صورت آئینه ریائی شمار — کانچه که بنمود بعکس است کار

پویه که این گرگ چو سگ میزند — وز دو جبال است که تگ میزند

هر نفسی دزدی عمر از تو نیست ‌ ‌ ‌ دزد که از عمر بدزدد تو نیست

نادره دزدی که شب سوز را ‌ ‌ ‌ دزد از و نیمه شب و روز را

نیست عجب دزدی گردون فروز ‌ ‌ ‌ وین عجب آمد که دو دزدست گوژ

چند پری کز پی تو هم بچنگ ‌ ‌ ‌ از دو سه تن بلکه زده تن خدنگ

شست اجل بین که ز کین نهان ‌ ‌ ‌ دوست یک تیر همه سینه‌ها

بلکه دم عمر تو که چیزی گسست ‌ ‌ ‌ باد بروت تو نهان یک دمیست

تا نشود کم ز بروت تو دم ‌ ‌ ‌ کی شود این باد بروت تو کم

روز جوانی شد و یادش مکن ‌ ‌ ‌ این دم پیریست یادش مکن

سهل مبین گنبد فیروزه را ‌ ‌ ‌ قدر بدان فرصت هر روزه را

از پس مردان ز عمل تو نیست ‌ ‌ ‌ عید دگر از پس عاشور نیست

بلکه ندارد فلک گشته سر ‌ ‌ ‌ خاصه که در ظلمت دنیا نظر

سر چو دورانت دگرگون بود ‌ ‌ ‌ در چه تاریکی نگر تا چون بود

لیک نه تنها تن اینجا خستنی است ‌ ‌ ‌ دست فلک را چو تو لعبت بسی است

آنکه فلک داد بر بخشش صلا ‌ ‌ ‌ رخنه زهر سوش گشاید بلا

گرچه بر از گرگ شود گوشه گیر ‌ ‌ ‌ کی رهد از دشنه قصاب پیر

صعوه که در دام طپید و نمرد ‌ ‌ ‌ خواجه رها کرد و غلیواژ خورد

از چه گل و دانه بکوهای سنگ ‌ ‌ ‌ ماند ز غربیل تنهای تنگ

۱۷۱

۱۷۹

آنکه ز پشتش ز پی تکیه است	پشت ندارد ز پی تکیه راست
گوژ چو خواهد که ستان اوفتد	چهره پشتش بزبان اوفتد
آه شو از نالش تن چین پذیر	چین برخ آرد چو ماهی حریر
از پی آن غله که بیهوده گشت	رنج مشو چون قلم آسوده گشت
رنجه برآن باش که فرسوده اند	کانچه نیاسوده بیاسوده اند
آن طلب امروز بهر گوشه	گر ز پی امروز دهد توشه
باش چو در هندسه اول رقم	در ره وحدت بستادن علم
صفر مشو گر گره پیچ پیچ	چون بمیانش نگری باید هیچ
مایه بدهر از پی مال آدمیم	گر ز پی تحصیل کمال آدمیم
هر که ازین شهر کمالی ببرد	غره شدش سلخ جمالی ببرد
ماه شب چارده زآنسو براست	هر شب هر روز سیه روتر است
اوج بود تا بزوال آفتاب	از پس آن در زمین آرد شتاب
روز بقا چون بزوال اوفتاد	از پس آن تن بسلال اوفتاد
چون همه روزت شد اعمال خوب	سجده بکرده بود در غروب
قافله در شام رسیده هنوز	از قبل خویش تو در نیمروز
آدمیان را سخنی بس بود	گاو بود کش خله در پس بود
به نشد از پند ملال خسان	کم نشد از لت بدی ناکسان

خاک نگردد سبک از رفتن ‌ ‌ ‌ ‌ آب نگردد تنک از گفتن

آنکه سرش تیز بود بهر کار ‌ ‌ ‌ ‌ هست به هر پرده رهش صد هزار

جامه که بهر روش سوزن است ‌ ‌ ‌ ‌ تار بتارش همه پرروزن است

خفته بخیز و تن نازک مزاج ‌ ‌ ‌ ‌ تا ز درستیش نباشد علاج

پنبه چو بادانه به بستر خزد ‌ ‌ ‌ ‌ پهلوی خسپنده به دندان گزد

جلوه گر دست زنان شد نگار ‌ ‌ ‌ ‌ آبله باشد کف مردان بکار

آنچه ز دست تو دهن میخورد ‌ ‌ ‌ ‌ رشوت آسایش تن میخورد

گر دهن از لقمه بخواهد مزید ‌ ‌ ‌ ‌ معده ز دندان نتواند گزید

گر نرساند دهن لقمه سیر ‌ ‌ ‌ ‌ هر سر مو شعله برآرد ز زیر

گشتن آن شعله دوزخ شرار ‌ ‌ ‌ ‌ کار کن و چشمه ز هر مو برآر

چند درین گنبد گردان بخست ‌ ‌ ‌ ‌ خوردن بیکار چو گاوان بدست

آنکه پرستند شکم خود پرست ‌ ‌ ‌ ‌ در شکمش بین که چه معبود اوست

برهمن از گاوپرستی خرست ‌ ‌ ‌ ‌ خرتر ازو هندوی سیر کین پرست (?)

کم علفی زنده بجانت کند ‌ ‌ ‌ ‌ معده چو پر گشت زیانت کند

فاقه وه روزه نه چندان بود ‌ ‌ ‌ ‌ هیضه بیک لحظه غم جان بود

دشمن پشت است شکم وام دار ‌ ‌ ‌ ‌ وام شکم که بدوزی بخار (?)

پشت قوی دار که کار از وی است ‌ ‌ ‌ ‌ ترک شکم گیر که بار از وی است

مزبله چون شکم زله چنین — پشت بلندان نرسد بر زمین

مرغ نه بینی که پرد چون دلیر — پشت زبر دارد و اشکم بزیر

از شکم خفیفه ستوه تن است — پشت که صلب است شکوه تن است

معده سبکدار که ره رفتنی است — چاره سپر کن که کله رفتنی است

راحت مردم سبکباری است — رنج گران مرد گرانباری است

پشت سر از بار گران سوده گشت — هر که سبکبار شد آسوده گشت

گاو بیک کوز خرام اوفتد — هو بر نجد چو ز بام اوفتد

ذره چو در رقص رود در هوا — نیست ز انجاش فتادن روا

پیل که کوهی بتواند ربود — پنبه به خرطوم ندانند ربود

تن که گران است شود ره گرای — آنکه گران جانست نجنبد ز جای

جان گران سنگ آهن بود — باد مخالف ز خلل تن بود

راه دراز آمد و بارت گران — بار فگن ورنه کن زره کران

ورنه در بر حله دل برسی — هم خرد و هم بار بمنزل بری

راه رو آن را که درین ساحل است — عبره دریای فلک مشکل است

تا نشوی غرق بگرداب تیز — در کنف پیر بپیچ و گریز

خرقه صد میخی او تا هست — کشتی نه بحر بر اهل نشست

ره طلبی کان بود رنج بخش — خفته بکشتی و نشسته برخش

۱۸۱

سالکی گشتی که بتسلیم رفت — خفته ز تسلیم باقلیم رفت
سور که جا در پی مرغان گرفت — ره ز ختن تا حبش آسان گرفت
راه براند ز همه جا بجست — کاهلی از راه روی باز گشت
در همه جا حرف که با هم بود — حرف نخستین بسکون کم بود
هر که نشد پی بپی ره شناس — ماند سراسیمه چو گاو خراس
هست پی راه روان برگذر — راه بری راه روان دگر
پی چو نشارع بدگر سو شد — گم شد گاه به تگاپو شد
بی‌بهری اندر همه جا بس عیب — خاصه براه که کشد سر بغیب
لیک نه هر سور وشی پیشه گیر — پیر یکی گیر و باندیشه گیر
چون همه جا نقش بشر با شرست — پس چو بشر بی سر گردد سرست
راه بری چو که کم آسوده گشت — سبزه چرخ از قدمش سوده گشت
گر بچنین راه نمای رسی — در پی او رو که بجایی رسی
روز تو شب شد طلب نور کن — پردهٔ غفلت ز نظر دور کن
بر نظر افتد ز تغافل نقاب — بسته شود دیدهٔ بینا بخواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد — شخص چو گل گردد و رخسار زرد
نفس ترا کاهلی از پا فگند — بسکه همین بشکندت بند بند
کاهلیت بشکند استخوان — بشکندش بنیه تهی ناتوان

آنکه گفتند آدمی از گل کلال	از پیش خوانی و باشد سفال
هوره نباشند بسر سوسمار	صید نگیرد سگ سختی شکار
پاس چشم دگران داشتن	لنگر خود خواب گران داشتن
سگ پره انگس خود رشته پرن	کش شود اندام تو لنگر گران
خود بتن ما که بخود به گسست	لنگر از خواب گران هر دم است
سنگ بسر کام توان هزار	خاب بسر پای نخسبند و بکار
شرع که در شستن از آیت نهاد	از پی بیداری خوابت نهاد
رنجکش از خواب نگندت سبو	ور خوی پیشانی خود در سبو
هر که از رنج شود غرق خوی	خواب گران دست نشوید ز روی
آنکه خورد غوطه با آب اندرون	کی رود آن لحظه بخواب اندرون
شبهم گهی چشم فراهم نداشت	خفت الف کو حرکت هم نداشت
گرچه الف اول سحاب گشت	زیر نشین همه ازین خم گشت

حکایت جوینده شب قدر که سالها دید ازین خواب شب تار دوخته بود و چون نعمت آن شب بخش دادند خوابش بربود

عارفی از زنده دلان در نهفت	تا به چهل سال بشبها نخفت
گرچه که هم غره و هم بدر داشت	آرزوی نور شب قدر داشت
هر مژه اش سوزنی اندوخته	دیده بدامان فلک دوخته

یکشب از انجاش که روزی نبود | نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی سنگین به زمین نرم کرد | دیده به خفتن قدری گرم کرد
تا رخ از آن خواب شبی کار زشت | آمده بود و شده وقتی که حسب
صبحدمش هاتفش آواز داد | کانچه شد اکنون نتوان باز داد
ای همه بیداری چلساله پیش | چشم تو بفروخت بیکجو آب خویش
خواب دمی بهره چو نسیان دهد | خواب همه عمر چه حرمان دهد
خسرو اگر زنده دلی زینهار | این نفس خفته بجان زنده دار

مقاله نوزدهم در شکایت گردون دون که مهر او بنیان بی آبان را آفتاب بی آب سازد و دور او هشیاران را از خراب و بی آب میگرداند و برآوردن دم سرد برای همدمان گرم خون که از شیب باد پیوندهای ایشان جدا گشت و فرو بردن باد حسرت از یاد رفتگان خاک که گوهرهای ایشان در زیر گل ناپدید گشت

ای شده مغرور به مستی خیال | جلوه کنان در رتق ماه و سال
هرکه ازین شیشه می کرد نوش | خون وی از سینه برآورد جوش
باده باندازه بود خوشگوار | بیش چو خوردی بتر آرد خمار
هر چه رسد مهر زیادت بسوی | بین کمی عمر زیادت مجوی

۱۸۵

انی که بگرمابه خوشی با سرود / تا نکنی رقص که افتی فرود

لابه مپیمای زتین سگ روباه گیر / گرگ کهن باشد و قصاب پیر

لقمه طرار که سستی فزاست / سستی شهلست خمارش بلاست

بوی سلامت ندمد باغ دهر / زانکه سرشته است نباتش بزهر

باغ چه بینی که بهارش نبست / هیچ گلی نیست که خارش نشست

شادی عالم چو بسر اندر غمست / آنکه بود شاد بعالم کمست

آنچه درین دیر زبونی درست / مرحله از مرحله خونی ترست

چشمه که بینی لب سراب سپهر / سوخت لبی تشنه دلان زامهر

هر که بمهرش نگرد تاب مهر / روی سیه ماند و دیده پرآب

مهر کسی را که چنین ست خوی / کینهٔ او چون بود آخر بگوی

مردم بینا نزند زین دو کور / بالا کور آب فرو چاه کور

آنچه سراپا همه گردندگیست / زو طلب لطف نه فرخندگیست

گیست که اول فلکش برکشید / گشتن نهایت نه بچنبر کشید

کوزه که دولاب روان کرد ساز / رهست برآورد نگون بر دو باز

سهر ز فلک چون بود اندر پناه / کافگندت هم بنظاره کلاه

سهل مدان بازی چرخ بلند / شعبده بشناس و ببازی مخند

خندهٔ تقلید که در گر بود / بابت صد خندهٔ دیگر بود

هفت فلک این صنم عشوه ساز | طفل فریب آمد و بازی نواز

هر طرف آراسته روی دگر | هر نفسش بلبل کشتی دگر

نقش چه بینی ز قفای پلنگ | دشنه و شمشیر نگه کن بچنگ

مار که رنگین ز رخش بر قباست | سلسله آفت و دام بلاست

آینه برداشته زالی عجب | پرورکند وسمه و سرمه بشب

بوده که او وسمه بر ابرو کند | دل بیقین دانش که بر شو کند

اشکنه بانگ بهنگام خاست | از پی خونابه سرخاب رست

رقص کبوتر ز سر سگرد کربار | رخنه شاهینش نگر از قفار

سرخ کبودی که درین قدح است | خون شهید و سلب ماتم است

که بدست ملک مدر بوزه سر | که کنند از کاسه تو کوزه

نقش فلک خوانده نشد هیچ هیچ | دانه خشخاش چه آگه ز باغ

بسکه کسان را بلب آمد نفس | بر سر این حرف نشد هیچکس

کاکه در آمد بتن و رفت کیست | آمدن و رفتن او بهر چیست

پیکر آراسته این چیست تن | زر همه ساخته این چه سخن

غرق بماندیم درین چاه پست | هیچ سر رشته نیامد بدست

غوک که از غلغله خوشتین | کی شنود از لب دریا سخن

آه که فرصت همه بر باد رفت | کار نه بر قاعده داد رفت

باغ جهان بوی وفائی نداد / سبزه او مهرگیاهی نداد

گردش گردون ز جفا بس نکرد / عمر جهان رفت کرو پس نکرد

بادیه خونخوار و مراحل خراب / قافله بگذشت و سبو در سراب

هر که بهمراهی غولان شتافت / گمشده وازخویش نشانی نیافت

چون نتوان جستن ازین تیره جای / بیهده تا چند زنی دست و پای

در وحل تر چو کسی در شود / هر چه که جنبید فروتر شود

خاک چو خواهد که فروگیردت / پای نگه دار که گلو گیردت

چون گذرد آخر ازین گل کسی / کوست فرو رفته تر از تو بسی

گرچه بسی دام بر شبنم بود / دام بسی مرغ سر شبنم بود

گر نکسی پای نهد بر سریش / سر ننهد تا ننهد پای خویش

هر که بتجربه خورد اسباب دهر / بر نکسی هست مسیحای زهر

شور که بر سفره جهان مرهم است / هر چه بود چرب ترکش کمست

با مگس خشک عسل پای گیر / کیست رهنده چو منم اسیر

هر که گران جست رها شد ز جنگ / کس نزند تار بخستین بچنگ

با که توان ساخت درین دیو ساز / کیست که با او نتوان گفت راز

دهر که از خویش بدو رنگی گشت / زو نتوان بحرم بیرنگ جست

وانکه بیکرنگ بر آرد علم / زود کشند چرخ بدو رنگش قلم

دشمن نیمغز شد این هفت پوست | زانکه بیکجای نخواهد دو دوست

دولت آن یار که یار تو بس است | رونق آن گل که بهار تو بس است

ما هم ازین پیش کسی داشتیم | همدمی و همنفسی داشتیم

زان همه گلزار گیاهی نماند | اهل چه جوییم که جایی نماند

آنکه نشستند در ایوان و کاخ | زان همه یک مرغ نه بینم ز شاخ

بیش که از درد گشتم سینه چاک | خاک بسر میفکنم همچو خاک

خاک گرا گویم و هم خاک کو | همنفس یار من امسال کو

رفت بغاری همه یاران یار | ای من مسکین سگ یاران غار

خاک چنان صورت زیبای شان | ای سر من خاک کف پای شان

وی ز سر درد چو آشفتگان | کام زدم بر سر آن خفتگان

خاک بکاویدیم و آنهم نبود | نعره زدم هیچ جوابم نبود

بس تن آزاده که زیر مغاک | خاک شده باز نیاید ز خاک

قطره که افتاد بدریا درون | باز همان قطره کی آید برون

همنفسی نیست درین بوستان | با که توان گفت غم دوستان

فاخته هر صبح که کوکو زند | سوختگی از جگرش بو زند

وه که بماند از دل مدهوشگان | گمشدگان را که پرسم نشان

سوخته دل ریش فراهم نگشت | آرزوی دل قدری کم نگشت

ای همه یاران و حریفان مَی / رفته براهی که نیابیم پی

ای دل ازان می که تو داری بجام / دیده رها کن که بریزد مدام

درد که در تن ز جراحت بود / رفتن خون موجب راحت بود

خلق که از صحبت و از خون برند / وای که پیوند کهن چون برند

زخم که خونش بد و بدن بود / گریه چو خونش ز بریدن بود

تیر که نالد چو بجست از کمان / هم ز جدا هست که دارد فغان

شمع که دور افتد ازانگبین / سوختن و گریه و زارش ببین

طرفه دلی باشد و زین سینه دور / کو چنین درد بماند صبور

خشک شد این باغچه یاران کجا / سرو و گل اینک رخ یاران کجا

گر نگرم در گل و گر در چمن / دل بهمان آرزوی خویشتن

گل که نه در مجلس یاران بود / گل نتوان گفت که خاران بود

شهر از خلق جهان پر زیار / جان حزینم نه پذیرد قرار

روز گذشت و شب هجران رسید / دور لقا نیز بپایان رسید

آن شدگان زان ره دور و دراز / وقت نیامد که آیند باز

مردم ازین غم که بخویشان رسم / کاش بمیرم که بایشان رسم

زنده که بر زنده رسد در شکست / زانکه بلا پیش بقا اندکست

لیک بدان سه که بماهی رسید / هست ضرورت که بخواهی رسید

ما که ازین قافله وا مانده ایم | تا تو ندانی که جدا مانده ایم
نیست کهن ابلق عالم خیان | کش نتوان باز کشیدن عنان
گرچه بظلمات جهان نور نیست | لیک شب و روز بهم دور نیست
گرچه ز صحبت دو سه گامی بهم | عاقبت الامر بپاشیان رسیم
آنکه رها گوش رواسے زوند | خیمه بصحرا سے جداسے زوند
مژده وصلت دهم ایجان پاک | خاک چو هیچیته گرد مناک

حکایت صیاد پشمین پوش که در پوستین در راه افتاد

صیدگری دام بصحرا کشید | بر بهره رخت تمنا کشید
ماند جگر تشنه در آن ساده دشت | تا ز فلک چشمه رخشان بگشت
گردش این چرخ ز بالای فرق | گرد پیش تشنه دهم آب عرق
از طرف دشت دو روباه پیر | گشت ز لیمون نران بهکر روباه پیر
تشنه سوی صیدگهش آمدند | دام ندیده بتهش آمدند
خواجه که آماده شد از هر دو شر | شقه زنگین زد و پشمینه پوش
غرق بجوی در تپش آفتاب | سوی لب جوی روان شد چو آب
آن دو دهان تشنه صحرا نورد | جفت ستم گشته و از جفت فرد
سے ندواز خویش نه یاری ازو ست | دشمن جان گشته بر اندام پوست
بزن شبان هو به آن الون | سوی همو تیغ کشیده بخون

گفت یکی وه که بخونم کشند ‌ ‌ ‌ تا ز سر این شقه برونم کشند
وآن دگری گفت سر افگنده پیش ‌ ‌ ‌ بین که چه بر باقیم از موی خویش
هر دو درین فتنه بخون دست شسته ‌ ‌ ‌ گاه بخور جوی بر آمد ز جوی
دیده و مظلوم زبون آمده ‌ ‌ ‌ گاه بخور تشنه خون آمده
گفت بآن همنفس خرقه باز ‌ ‌ ‌ کای چو من از همنفسان مانده باز
وقت شد اکنون که سر اندر کشیم ‌ ‌ ‌ خرقه دیرینه ز سر برکشیم
مهر کهن رشته گسستن بتیغ ‌ ‌ ‌ هیچ جدا نیست نه شایش تیغ
دامن صحبت چو شد از هم چاک ‌ ‌ ‌ گر کشم این پیرهن از سر چه باک
رو که ز دیوار فرو رفت زور ‌ ‌ ‌ شرط بود اشک و داعی بسوز
پیش که از هم دگر افتیم فرد ‌ ‌ ‌ خیز که گیریم کناری ز درد
بین که در این دوری دور دراز ‌ ‌ ‌ باز نگنجای کی بهم باز
وآن دگر از دیده فرو ریخت آب ‌ ‌ ‌ سوخته اگفت بزاری جواب
کای بوفا محترم همیان نیز ‌ ‌ ‌ بیهده مخروش که همیان من
گیر که سوزیم درین غم چو عود ‌ ‌ ‌ تنگدلی سود ندارد چه سود
نیست چو صحبت ز ولایت برون ‌ ‌ ‌ ما و فراق ز نهایت برون
در هوس وصل بود سینه سوز ‌ ‌ ‌ وعده بده کانچه بهم بسته دوز
زانچه بششیر گشادند ساز ‌ ‌ ‌ از سر سوزن بهم آرند باز

تا زود و پیوند که باهم کنند — کار دو مشتاق فراهم کنند

ای که نخوردی ادب روزگار — صحبت یاران بغنیمت شمار

گر نگری بوی وفا در کسی — پای مبوسش چو خسرو بسی

مقاله هشتم در نصیحت فرزند مستوره و سپارش مستورات چون فرزانه الا البنات مستورات فی الستار فضیحت شود نقاب بند منظوره حاضره محظورات و غایب از خلال تا بسبب علیهن وامنهن بالستار و رهنمونی هر عجوزه بالسجود و طاعت شوهر را در بر زمین مسمار کنند دهم و جوالی دین عجائز آموزند و اگر آرزوی گل بستن کنند ازو دور گل از خار سوزن کشند و چشم فراخ بین و لب دراز بند

ای رخ تو چشم و چراغ دلم — خوبترین میوه باغ دلم

گرچه که اخوان چو تو نیک اخترند — نی ز تو در دیده من بهترند

گاه تماشا بدل باغبان — سرو همان باشد سوسن همان

دختر اگر نیست پسر کی شود — بی صدف ساده گهر کی شود

بخت که فال تو همایون نهاد — نام تو مستوره میمون نهاد

زانکه چو معیار تو از پیش دید — سکه مستوری تو پیش دید

هست امیدم که بفرخنده فال — نام تو از حال تو گیرد جمال

لیک تو هم کوش که انجام خویش — راست کنی قاعده نام خویش

۱۹۳

سال تو هفت است و آیین بیست — حال پس از هفده تناسی چیست

چون نفس عمر دران در کشی — هم سر من زین نفس از سر کشی

عیش چنان ساز که از شان خویش — زنده کنی نسبت خویشان خویش

پا چو بریزد تن استاده ام — من ز تو زینهم که تر زاده ام

جان سبک آن دختر آزاده شد — کز رحم او پدرش زاده شد

باید خلقی چون در از جهد بند — تا صدف آواز برآید بلند

در که بزرگان همه میلش کنند — یاد صدف هم طفیلش کنند

نه که کشتی از پی سامان خویش — پای بزنجیره دامان خویش

تا که بجنبد ز مقام شکوه — دامنت از سنگ چو دامان کوه

سنگ تو کر لنگر دامان تست — دامن تو پرده سامان تست

هر قدمی کز پس دامان نشست — پرده نشین گشت بسامان نشست

پا چو فرو خفت درو اندام خویش — خواب نه بیند مگر آرام خویش

مرد شتابان تو زن پا در تنگ — آرد بجنبد چو بجنبد دو سنگ

زن که برون گشتن آسان نبود — از همه در خانه هر آسان بود

آنکه شب از مرده بد و ز کفن — روز بترسید ز همه مرد و زن

زن که خرامد بگل و لاله زار — جیب بگل بخشد و دامن بخار

چون بگل سرخ شود چشم وی — خنده گل هست تقاضای می

بر رخ گلگونه بیدت به است / چشم چو شد سرخ سپیدت به است

سرمه بچشم خود از انسان مخواه / گشت شود از سرمه همه رو سیاه

در خور آن زن که درش گشت پیشم / سرمه برو بیست سپیده چشم

روی ز گلگونه باطل بشوی / گوش که بیغازه شوی سرخ روی

تا کند آوازه صدق و صواب / زان رخ حمرات حمیرا خطاب

خوشتر بهر ظن که زن پارساست / چون رگ زن علة عرق النساست

پاک چه بینیش به فرسودگی / باش کش آید که آسودگی

عصمت زن تخت بهمایگی است / خانه پر از دزد ز همسایگی است

نرگس اندابن همه شکر لبان / بالغ شان تیغ شده بی زبان

گرد شکر نی مگس اندک بود / گر نه مگس رانش اتابک بود

زن بجوانی که ملامت کشد / پیر شود بس که ندامت کشد

شیفته زلان که بهر افکنده پیش / بر بکنه پیش سر از شرم خویش

زن که ز آشوب لی آزاد ماند / خانه ویران وی آباد ماند

وانکه فرو رفت بسیل شراب / خانه خرابات شد و او خراب

چون بی آلوده خود شریف / از در و دیوار در آید حریف

گر چه که در حجره بود دو جام / بوی بهمسایه رساند پیام

شهر بغو عازد بوی پلید / قفل بدر بر نه و گم کن کلید

۱۹۵

پرده نشین کافت خود پیش دید / از پی بی پردگی خویش دید

طعنه نخواهی بجو از همدمان / پرده نشین باش ز نامحرمان

لقمه که سرپوش نه بر وی بود / از مگس و مور امان کی بود

شب چو نه بندی سر دیگ نعیم / گربه و سگ را ز ملامت چه بیم

گر نه کنی مقنعه دام مگس / مقنعه تو دم فرشته ست و بس

مقنعه پاک نهفته سران / آبره سبز و بر گله سروران

یک سر خم و دستار که زن در نشست / بهره و دستار فقیهان بس است

جلوه نه آن شد که زنی چون پری / جلوه نماید بر ناشوهری

جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس / در تتق ستر بود دوشناس

خنده نخواهی ز رقیبان خود / پرده کن از پرده نشینان خود

باش چو خورشید در انوار خویش / کن ز حیا پرده رخسار خویش

وانکه برانداخت حیا را نقاب / دست بشو زانکه ازو بخت آب

پرده عصمت ز بس آلودگی / رخنه برخنه شود از سودگی

خیمه زهم شد مگسک را چو قوت / ژنده شود چون تنه عنکبوت

فعل بد ار زن پس دامان کند / آنچه کند مهر چه پنهان کند

مرد که در بی‌هشلی کوشدش / برهنه چون گرد کجا پوشدش

بنده که ناکرده زند لاف کار / گرده چگونه نکند آشکار

رسم بدان است که چون بد کنند / شهرت آن ز اشرف خود کنند

هر زن رعنا که برعنایی است / از پس ده پرده برسوایی است

چون زن بد رو به تباهی نهد / شکل وی از فتنه گواهی دهد

چنگ چو آغوش گرفتند تنگ / گرد حکایت رگ غماز چنگ

گشت چو بر دف تن خود پرده بند / پرده سخن گفت بآوای بلند

هر که بنجه عفت حلالت بود / رخ منما گر همه خالت بود

روی متاب از خورشید وهم / تا نبود سایه تو همقدم

هر که بخلوت جز شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود

عصمتیان را ز مقام جلال / جلوه حرام است مگر با جلال

جفت که با خواجه بهم زانوی است / بانویش از بی کد بانوی است

زن بجوانمردی و زر جوید است / مرد بود زن که جوانمرد نیست

لیک چنان نیز نشوند خوی / کز تو گریزند کنیزان بکوی

خانه که آسایش از او گم بود / گرچه بهشت است جهنم بود

مطبخ اگر روز زن دود کش بود / گریه کنان خلق گریزند از دود

کاهش جان شد بگه باوری / زن بدرشتی و زبان آوری

خواجه که بانوش زبان آور است / با سگ وحشی بجوال اندر است

آهوک خانه چو که جولان زند / گرگ گزنده است چو دندان زند

مرد بیک عربده دل‌ریش کرد
زن بیکی عربده ده بیش کرد

نعرهٔ سگ بیشتر از یکزبان
گرگ ز نه رخنه بر آرد فغان

خانگیان راز نست عذاب الیم
خانه خدا مفلس و زن نازنیم

شوی که از کیسه توانگر بود
خود صنم اندر زر و زیور بود

لیک چو بی توشه بود شوهرش
به ز قناعت نبود زیورش

در طلبی زیور درج ملوک
در ز خوی جبهه و رشته ز دوک

ز آینه و شانه رها کن هوس
آینه تو رخ شوی تو بس

فرد توان داشت اگر زن نگاه
سایه همت جفت نخواهد براه

لیک چو زین ننگ نداری گزیر
ننگ یکی بس بودت بر سریر

شوی یکی گر زن مردم رگست
یکزن و ده شوهر خوک و سگست

نفس که در قالب مردم است
دشمن مردم بتن مردمست

با تو چو بدخواه بهم خانگیست
کشتن بدخواه ز مردانگیست

بر دل آسوده نخواهد گره
تا بتوان رشته در آرش بزه

لیک دل آگاه نشیند بجای
کش نشود دیده ببد رهنمای

این همه آفت که بتن میرسد
از نظر توبه شکن میرسد

دیده فرو پوش چو در در صدف
تا نشوی تیر بلا را هدف

دل برود چشم چو مایل شود
دست نظر رشته کش دل شود

دیده بادام چوبی پرده گشت | مغزوی از هر دهن خورده گشت
تا گره غنچه بود نا گشاد | راه نیابد بجز بپاش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی | آن سر سوزن شودش روزنی
زن که کشد از پی شهوت چراغ | کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یکسو نهد از جاده کام | خلق به نیکیش نگیرند نام
خاصه عروسی که بر عنائی است | نام بدش بین که چه رسوائیست
فسق جوانان که دگرگون بود | فسق زن پیر نگر چون بود
زال که با سر بکند زاغ چشم | گاو پس از مرگ شود زاغ چشم
زال که او حامل باد و دم است | حامل رازش مکن او مرهم است
زآب شود سر تن آلوده پاک | پاک نگردد زن بد خر بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی | به ز تو که پاس ندارد کسی
نفس تو چون بشکند در ترا | خیز تو نگهبان که بود مر ترا
وانکه کند خود گره خویش باز | پاس که دارد گرهش نیز باز
خصم که خود زاویه غارت کند | رخنه او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ شبان | سگ چه کند گرچه کند پاسبان
زن که خداترس بود خوش نهاد | سر دهد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه چشم زخمش رسید

و چشم جهان بین خود را فدای پارسایی خود گردانید

تاجوری از سر قصر بلند | پیش و پس شهر نظر میفکند
دید بتی در پس دیوار قصر | زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند | قاعده صبر بکارش نماند
گرم فرستاد پیامی برو | تا فکند دست بکامی درو
گرد بت از پاکی دامان خویش | دامن خود پرده سامان خویش
رفت پس پرده بسی گفتگوی | کام نیابد بسوی کام جوی
شه که شدش پرده دل چاک چاک | پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بنجادم کشد از جایگاه | پرده کشان آرد بشبستان شاه
گرد ملک دیده حسرت پرآب | گفت دو چشم تو ز من برد خواب
گفت صنم کای ملک روزگار | تاجوران را بگدایان چه کار
چیست درین تن که بچشمت نکوست | گر کششی سینه گرفتیش دوست
رفت پس چهره بکنجی درون | کرد بانگشت دو دیده برون
داد بنجادم که بگو با امیر | کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم ازآنحال که شه را نمود | گشت ز سوزش دل شه پر دود
از عمل خود بخجالت نشست | کرد رها دامن پاکش ز دست
ایکه توی دیده خرد و بنور | باش بدینگونه بعصمت صبور

199

گفتار در ختم این مجلد که خلد جلد است باز بر کشیدن دانان مقالات و تمام این

بنیر منوکه نور ضیاء تاریکی [illegible] ضلالت و سپهر چهره جبار ازین [illegible]

زبحتن تا گشوده دو درین خرصقان روح ناطقه دمیدن تا گرم شوند

چون قلمم نغمه نو ساز کرد / گوش فلک را سخن باز کرد

چشمه خاطر که غبارش نبود / داد شرابی که خمارش نبود

خضر که در مجمره ام راه یافت / چشمه که گم کرد درین چاره یافت

آب حیات از قلمم قطره جست / زین هوس روی سیاهی نشست

صد شب قدرست درین یک رقم / زان کندش سجده درخت قلم

زاهوی ارمز تر و گوهرین / جای نه کانگشت نهد کس برین

جام می ساختم از خون خویش / لی خم سر که کند سینه ریش

هست بهر نکته دقایق بسی / تاش نه پیچد نشناسد کسی

این خم نو که شد اندر خرام / هست سراپای بخوبی تمام

خاسته سرو لیست کز میان خاست / زینت تر از هر چه تو گفت راست

وسمه غیب است برابرو برش / کحل خدا هست بچشم اندرش

گیسوی او شد همه سودای دل / خال سیاه نیز سویدای دل

صندلش از تری دم سوخته ام / سرخیش از خون دل اندوده ام

دود بر آورده ام از جان نگار / تا رقمی کردم ازین سان نگار

جلوه این بت چو مه از زیر میغ | هست ز هر دیده که بیند دریغ
جز به ستم پیشه که محرم نشیند | تازه کنند این دم و همدم نبند
زان سه یکی هست غزلخوان خام | کور روش نظم نداند تمام
تیغ زبان آشده کارآزمای | گاه سر نظم برد گاه پای
این تن فرسوده زند بر و بند بند | وز پدرش نعره برآید بلند
باز ز خواننده بدگاه کار | هست بتر کاتب ناقص نگار
نظم روان از قلم داده کوب | خورد شکسته سر و پایش بچوب
خامه چو تیر بی پروائی از و | کور شده عین معانی از و
هر سخنی کو بخطش گرده جای | کم شده زان تیر کیش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد | چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف چو روی بیشتر | ثالث ازین هر دو ستم کیش تر
آنکه کند چشم وقاحت فراخ | سایه انصاف نه بیند ز شاخ
کز لک کین را دهد از هر سبب | حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقائق نگردی نظیر | تیر کشند خورده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خار خور | خار خورد بر سر خرما تر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست | آب روان بی خس و خاشاک نیست
در که نهفت ست بدریا درون | بی صدف از آب کی آید برون

مثال سخن پاکیزه ۱۲ شر — مثال سخن مهمل ۱۲ شر

۲۰۱

کوه که از تیشه مشبک بود | سنگ وی افزون و زر اندک بود
چشم هنربین بود از عیب پاک | بی‌هنر از عیب کند زو چه باک
عیب هنرمند که جوید کسی | آینه را پشت نه بیند کسی
دیدهٔ انصاف چو بینا بود | در شمر دگر چه که بینا بود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر | تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار | کار خسان نیست بجز خار خار
عجم که درهم اول از و رخ نمود | عدلی او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که انصاف نوشت | قدر رحم الله من انصف نوشت
پیشتر از عدلی پیشینه ساز | داشت ز انصاف عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی | چند ز انصاف هم آخر کسی
وانداز آنجا که سخندان نیست | کین چه نمود از سخندان نیست
گوهر ازین گونه ز کان کم زاد | نادره چندین ز زبان که زاد
در ته هر بیت جهانی نهان | عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه در تبر زمیرد | کی شود از سرزنش خصم خرد
هر در از ین زیور هر دو هنر است | گر نشناسی تو غرضیت کر است
ای که نظر سوی هنر نیست | عیب بخود کن که نظر نیست
گر منکر کاینه بی کاست است | کوری احوال نظر راست است

راست مدان گر نظر دیده باز | کور به از کاژ چو بینند کاز
دوخته به دیده ازین ناکسان | کاهل نظر چشم زند از خسان
درز پی دید بی دیده بینست | گردن خر در خور تعویذ نیست
این دو رقم کش هم خون داده‌ام | چاشنی باده برون داده‌ام
تا نکشم آنکه بود باده کش | هم بیکی چاشنی باده خوش
سفره که در پیش گه خوان رسد | پیشتر از کاسه نمکدان رسد
چون قلم آراستن نامه جست | خال نهد بر رخ ناخن نخست
مایه یکی داده‌ام از صد برون | تا نکشم کلک از حد برون
گنج نزود گفتن باریک دم | سو که بود خورده نه پیچد بهم
غیر که شد سوی شگافی کند | سبلت او کن که زنخ نبرند
استره هر چند دمی تیز یافت | موی ستره نتواند شگافت
گیر که ما چیست فراهم نه‌ایم | آنکه کم از ماست از و کم نه‌ایم
خون بکشند از رگ سر جانگان | کار رگ بازوی قصابگان
آنکه مقابل بسنان بازی است | باری اگر زخم خورد غازی است
سندی خشم زخر ابلق است | راست که دیوانه به از احمق است
ده دهی زر که ازین بیش نیست | فرق بده یازده زین بیش نیست
دیر شود پخته چنین زود پخت | گرچه زنی پخته هم این دو دپخت

هر که خورد باد حلالش بکام
وانکه حرامش کند او را حرام

نیشکر من که پلیس نو شود
باز بسنجیم که دلم بد شود

سبک چو ببرد بپهلوی فربه خوران
از دهنش داشتن چون توان

گر کند آهنگ ز زانو تا بن دبیر
زاغ خورد طعمه ز دندان شیر

سیل که با کوه درآید بجنگ
باش بهر حمله برآید بسنگ

تیر که پر عاریت از مرغ یافت
کی ز پر مرغ تواند شتافت

ای غلطم کالجه بنمودم پیش
غریده بود نه بر جای خویش

من که بشاخ هنرم نیست بار
به نبود لاقم ز انسبی و نار

ور گهرم هست ز کانی شمار
لقمه زبان ریزه خوان سماست

چون ز شما یافتم این ذر جیب
داده خود را نتوان کرد عیب

ماه که در پرتو خورشید نیست
گر وی خورشید بود بهر چیست

دانه که از ابر شود بهره یاب
بش که سهم از ابر شود غرق آب

ورد که درین سینه نهان داشتم
یک یک از دل بزبان داشتم

گر بد و گر نیک فگندم به پیش
خواه کشش نام بکن خواه بیش

بارتی ز اندیشه گنجینه سنج
گشت یکی گنج فراهم ز رنج

گر بود از عمر شماری دگر
پنجه رسانم بنگاری دگر

من کنم آنچه ز دلم آید بکسب
باقی الاتمام علی الله حسب

٢٠٧

۲۰۵

شکر خدا را که بفضل خدای | گشت مزین چو بهشت این سرای
بیست خزینه ست در دو پنج گنج | بیست خزینه ز صد و بیست پنج
در همه بیتا آوری اندر شمار | سیصد و ده بر شمر و سه هزار
از اثر اختر گردون خرام | شد و بدو هفته این همه کامل تمام
سال که از چرخ کهن گشته بود | از پس ششصد نود و هفت بود
چرخ که خورشید خطابش نوشت | مطلع انوار خطابش نوشت
هرچه دلم ریخت درین حقه در | قطره دلم بود ز دریاسے پر
شغل بهر حادثه بسیار شد | بند مے در سر این کار شد
صرف همه عمر گر اینجا شدے | قطره عجب نیست که دریا شدے
...ده که همه عمر به بازی گذشت | دل نه ازین چاره نمازی گذشت
هرچه درین شعبده بستم امید | نامه سیه کردم و دیده سفید
روز قیامت که کنندم خطاب | هیچ ندانم که چه گویم جواب
رب از آئین صواب خودم | هم تو بیاموز جواب خودم
...که ز تو هنگه دار اسلام | بوی جلیکی رسدم والسلام

تمت

مطلع الانوار حضرت
امیر خسرو دهلوی
...ه الله تعالی

تاریخ از فایق
خاطرم از نظم چون مطلع باستقرار شد
ذره‌ای افشا رسانس مطلع فکار شد

هاتفم گفتا بگو فایق پیے تاریخ آن
یکهزار و دو صد و نود و سوم شمار شد

تمت

تاریخ وفات حضرت امیر خسرو دہلوی قدس سرہ

خسرو دہلوی بحکم خدا	بشب جمعہ شد ز دار فنا
عمر ہفتاد وچہار سالش بود	کانزمان شد بدرگہ معبود
ہژدہم بود از مہ شوال	کہ گذشتہ ازین جہان ملال
سال ترحیل افصح الشعرا	گفت ہاتف بہشتی ابدا ۷۲۵

ایضاً تاریخ وفات مصنف

خسرو دہلوی بہشتی بود	سال نقلش بگو کہ چشتی بود

ایضاً تاریخ وفات

اوست باقی بحق زمن بشنو	۷۲۵	لفظ فانی برآر از خسرو
کہ ہمین ہست سال رحلت او		اندرین بیت شد ای خوشخو

اشتہار

واضح ہو کہ یہہ کتاب داخل بہی رجسٹری نواب گورنر جنرل بہادر کشور ہند کی ہو چکی ہے اور سارٹیفکیٹ مقام کلکتہ ولیم فورٹ محکمہ ہوم آفس ڈپارٹمنٹ سے نمبری ۸۰۹۵ ہمکو ملا ہی — لہذا کوئی شخص بموجب قانون بلا اجازت ہمارے نہ چہاپے +

عبد القادر — عبد العزیز

تمام شد تاریخ ۴ ماہ صفر سنہ ۱۲۹۱ ہجری نبوی مقدس صلی اللہ علیہ وسلم

سازندہ سنگ سید محمد میرزا عفی عنہ

در مطبع مرتضوی واقع شہر دہلی بسعی میان چراغ الدین صاحب بفرمائش تاجران ناچیز فقیر اللہ و عبد القادر و عبد العزیز

۲۰۶

کتاب ہذا در شہر لاہور بازار کشمیری بر دوکان تاجران ناچیز فقیر اللہ عبد القادر و عبد العزیز موجود ہست

LIBRARY

خ ٢٧م ط
ن ٨

DUE DATE

ق ٨٩١٥١٣٥

٣٩٠٥